

برگزیده کارهای

# آنتون چخوف

ترجمه } رضا آذرخشی  
هوشنگ رادپور



برگزیده کارهای

# آنتون چخوف

رضا آذرخشی  
هوشنگ رادپور

مترجمین

جلد اول

- ✧ برگزیده کارهای آنتون چخوف
- ✧ ترجمه‌ی رضا آذرخشی - هوشنگ رادپور
- ✧ چاپ دوم - خرداد ماه پنجاه و سه
- ✧ تیراژ ۴۰۰۰ نسخه
- ✧ چاپ زندگی
- ✧ انتشارات گوی‌نبر ۴۴

## فهرست

۵	گم گشته‌ها
۱۴	اعترافات
۲۵	هنگامه
۳۹	نامزد و پدرجان عروس
۴۸	قدم جدی
۵۶	اسب و غزال رمیده
۶۴	پیش از عروسی
۷۰	بازداشت بازداشت‌کننده
۷۸	آینا دق
۸۳	دوتا روزنامه‌چی
۸۹	بیلاق نشینان
۹۳	نامه‌ای برای همسایه‌ها دشمنان

## رضا آذرخشی /

۹۸	نشان
۱۰۶	عاقبت بخیر
۱۱۵	میهمان
۱۲۶	خدا حافظ
۱۳۰	از دفترچه خاطرات يك دوشیزه
۱۳۳	واقعه ناسوار

۱۴۸  
۱۵۴  
۱۵۹  
۱۶۹  
۱۷۹  
۱۸۸  
۱۹۹  
۲۰۵  
۲۱۴  
۲۲۴

مادر زن — وکیل دعاوی  
برادر باغیرت  
افعی و خرگوش  
صاحبخانه خوشگل  
دختر انگلیسی  
در تاریکی  
شل و ول  
خانم‌ها  
گرفتاری غیرمنتظره  
اعتراف انسان نزد سنگ

هوشنگ رادپور

## گم گشته‌ها

محل ییلاقی در تاریکی شب فرو رفته است . روی برج ناقوس ده ، زنگ ساعت يك بعد از نیمه شب زده می‌شود. کازیا فکین ولایف و کیلان دادگستری، هر دو سرخوش و شنگول، در حالیکه کمی تلو - تلو می‌خوردند ، از جنگل در آمده، بطرف عمارات ییلاقی روانه می‌شدند.

کازیا فکین نفسی راست کرده، می‌گوید:

- خوب، شکر بدرگاه پروردگار، رسیدیم ... در وضعیت ما پنج ورست ( کیلومتر) راه پیمائی پای پیاده از ایستگاه فرعی کار بزرگی است . خیلی خسته شدم ! گوئی ، از لج ما ، يك درشکه هم پیدا نشد...

- پتیا، عزیز جان ... دیگر طاقت ندارم! اگر پنج دقیقه‌ی دیگر

من توی رختخواب نباشم، گمان می‌کنم، خواهم مرد ..

- تسوی رختخواب! نه، داداش ، شوخی می‌کنی! اول شام

می‌خوریم، شراب قرمز می‌نوشیم و بعد می‌رویم توی رختخواب، من

و وهر اجان نمی گذاریم تو بخوابی ... اما داداش جان، زن داشتن خیلی خوب است! تو، سنگین دل، این را نمی فهمی! الان من خسته و مانده بمنزل می آیم ... زن عزیزم، که مرا دوست دارد، استقبال می کند، چائی می آورد، غذا می دهد و بعنوان سپاسگزاری و قدردانی زحمات من، علاقمندی من، با چشمهای قشنگ سیاهش چنان با مهربانی و نوازش برویم نگاه می کند، که من، داداش جان، هم حسرتی خودم، هم پروندگی دزدی جبری، هم دادگادبندی، هم دادگاه عالی را فراموش می کنم ... بسیار ... ر - ر خوب است!

- اما ... بنظرم پاهای من شکسته، دارد می افتد ... من با اجان

کندن قدم برمی دارم ... از تشنگی دارم هلاک می شوم ..

- خوب، بخانه رسیدیم .

دو دوست بیکدیگر از عمارتهای بیلاقی نزدیک می شوند و جلو

پنجره‌ی کنار عمارت می ایستند .

کازیا فکین می گوید :

- خوب بیلاقی است. حالا فردا خواهی دید، اینجا چه مناظر

دیدنی دارد! پنجره‌ها تاریک است. معلوم می شود وهر اجان نخوابیده

منتظر بشود، دراز کشیده، خوابیده است. یقین دراز کشیده و سخت

نگران است، که چرا من تا حالا نیامده‌ام .. (او با عصایش پنجره را

فشار می دهد، پنجره باز می شود). عجب سرترسی دارد، می رود

می خوابد و پنجره‌ها را نمی بندد (بعد با آلودگی را درمی آورد و با کیف

کاغذش از پنجره توی اتاق می اندازد.) خیلی گرم است! بیا بیا هم یک

سریاد بخوانیم، او را بخندانیم .. (می خواند) .. «ماه تابان در آسمان

نور افشانی می‌کند... نسیم ملایم گوئی آهسته نفس می‌کشد... نسیم ملایم بر گهارا کمی حرکت می‌دهد».. آلیوشا، بخوان! و هراجان، می‌خواهی سر نادمو بورت را برایت بخوانم؟ (می‌خواند). «آواز من... بالتماس بسوی تو پرواز می‌کند».. (صدایش بر اثر سرفه‌ی شدید قطع می‌گردد). نفو! و هراجان، به آکسینیا بگو. که در حیاط را بروی ما باز کند! (مکث). و هراجان، تنبلی مکن، برخیز، عزیزم! روی سنگی می‌رود و از پنجره نگاه می‌کند). و هرا مامانی من، عزیز مری من، روح روانم... فرشته‌ی من، زن من، دلبر بی نظیرم: برخیز و به آکسینیا بگو، که در حیاط را برای ما باز کند! آخر، تو که خواب نیستی! مامان جان، بخدا بقدری خسته و ناتوان شده‌ایم، که هیچ حال مزاح نداریم. آخر ما از ایستگاه تا اینجا پیاده آمده‌ایم! می‌شنوی یا نه؟ آه، بر شیطان لعنت! (تلاش می‌کند از پنجره بالا برود، ولی نمی‌تواند و می‌افتد). شاید این نوع مزاح برای مهمان ما مطبوع نباشد! و هرا، من می‌بینم، که تو هنوز هم همان دختر دانش‌آموزی هستی که بسوده‌ای، دائماً دلت می‌خواهد شیطنت بکشد.

لایف می‌گوید:

— شاید و هرا - استپانوونا خفته باشد!

— نخوابیده است! یقین دلت می‌خواهد، که من هیاهوئی بر پا کنم و تمام همسایه‌ها را ناراحت کنم! و هرا، دیگر من اوقساتم تلخ می‌شود! آه، بر شیطان لعنت! آلیوشا، مرا بلند کن تا از پنجره داخل بشوم! تو هنوز دختره‌ی دانش‌آموزی بیش نیستی، هیچ تغییر هم نکرده‌ای!.. مرا بلند کن!



لایف نفس - نفس زنان کازیا فکین را بلند می کند. او خودش را توی پنجره می کشاند و در تاریکی اتاق ناپدید می شود. دقیقه ای بعد لایف صدای او را می شنود، که می گوید :

- ور کا! تو کجائی؟ بر شیطان . . . تفو، نمی دانم دستم را بچه آلوده کردم! تفو!

صدای خش - خش، بسال زدن و جیغ گوشخوаш مرغی بلند می شود -

لایف می شنود که دوستش می گوید :

- عجب! وه را، مرغ توی خانه ی ما چه می کند؟ بر شیطان لعنت، اینجا که پراز مرغ است! بوقلمون توی سبد . . . پست فطرت نوک می زند!

دو تا مرغ با سرو صدای زیاد از توی پنجره پرواز می کنند و با داد و فریاد عجیبی توی کوچه می دوند.

کازیا فکین بالحن گریه و لابه می گوید:

- آلیوشا، ماعوضی آمده ایم! اینجا پراز مرغ است . . . معلوم

می شود من اشتباه کرده ام . . . چه خبر است، خودتان را باین در و آندر

می زنید، شیطان شما را ببرد، لعنتی ها!

- پس زودتر بیا بیرون! می فهمی؟ از تشنگی دارم می میرم!

- الان . . . همینقدر بالاپوش و کیف کاغذم را پیدا کنم ..

- یک کبریت بزن!

- کبریت توی جیب بالاپوش . . . تعجب می کنم، که چطور

من از اینجا سردر آورده ام. تمام عمارت های بیلاقی یک شکل و یکسان

است، خود شیطانهم در تاریکی آنها را تمیز نمی دهد وای، بوقلمون

بگونه‌ام نوک زدا! پست فطرت!.

- زودتر بیابرون، والاممکن است خیال کنند، که ما مرغها را

می‌دزدیم!

- الساعة ... بالا پوشم را نمی‌توانم پیدا کنم. لته کهنه اینجا

زیاد ریخته است و نمی‌توان تشخیص داد، که به بالا پوش کجا است.

کبریتت را برای من بینداز!

- من کبریت ندارم!

- عجب وضعیتی است! پس چه باید کرد؟ بدون بالا پوش و

کیف هیچ نمی‌شود رفت. باید آنها را یافت.

لایف بر آشفته می‌گوید:

- هیچ نمی‌فهم چطور ممکن است آدم عمارت ییلاق خود را

نشناسد. مست بدپوزه ... اگر من می‌دانستم، که داستان از این قرار

خواهد بود، هرگز با تو نمی‌آمدم. حالا آسوده سوی خانه‌ام خوابیده

بودم، اما حالا بفرمائید و عذاب بکشید .. از خستگی دارم می‌میرم،

تشنه‌ام ... سرم گیج می‌رود!

- الساعة، الساعة ... نمی‌میری، نترس ..

خروس درشتی باداد و فریاد از بالای سر لایف پرواز می‌کند .

لایف آه عمیقی می‌کشد و بایبأس بی‌پایان دستش را تکان داده، روی

سنگی می‌نشیند. از تشنگی می‌سوزد، پلکهایش بهم می‌چسبند، سرش

بسینه‌اش فرود می‌آید ... پنج دقیقه، ده دقیقه، بالاخره بیست دقیقه هم

می‌گذرد و کازیا فکین هنوز بمرغها ور می‌رود .

- پیوتر، چرا معطلی؟

- الساعة. کیفم را پیدا کردم، ولی باز گم کردم .

لایف سرش را روی دستهایش می گذارد و چشمهایش را می بندد. صدای جیغ و داد مرغها هر لحظه بلندتر می شود. مرغهایی، که در آن عمارت بیلاقی خالی ساکن بودند از پنجره بیرون می پرند، و چنین بنظرش می رسد، که در آن تاریکی جغدها دورسراو پرواز می کنند. از صدای جیغ مرغها گوشهایش صدا می کند و وحشت بر قلبش مستولی می گردد. او فکر می کند: «حیوان! مرا بمهمانی دعوت کرده، وعده داده است شراب و ماست اعلی بدهد ولی به جای آن وادارم کرده است از ایستگاه تا اینجا پیاده بیایم و این جیغ و داد مرغها را گوش کنم.» در آنحال بر آشفستگی لایف چانه اش را توی یخه اش فرو می برد، سرش را روی کیف و کاغذ خودش می گذارد و اندک اندک تسکین می یابد.

ناگهان صدای فریاد وجد و شعف کازیا فکین بگوشش می رسد: - کیف را پیدا کردم! الان بالا پوشم را هم پیدا می کنم و - یا الله، براه می افتم!

لیکن در آنحال خواب و بیداری صدای لایفیدن سگی بگوشش می رسد. اول يك سنگ، بعد دومی. سومی هم صدا می کنند. و صدای پارس کردن سگها با قدقد مرغها مخلوط شده، موزیک وحشیانه ای تشکیل می دهد. یکنفر به لایف نزدیک می شود و چیزی می پرسد. پس از آن می شنود، که از بالای سراو اشخاصی توی پنجره می دوند، داد و فریاد می کنند. زنی که پیش بند سرخی بسته، فانوس بدست پهلوی او ایستاده و چیزی سؤال می کند.

صدای کازیا فکین شنیده می شود، که می گوید:

- شما حق ندارید این حرف را بزنید! من کازیا فکین و کیل

دادگستری، نامزد دکتری در علم حقوقم. اینهم کارت ویزیت من است!

یکنفر هم باصدای بم دورگه می‌گوید:

— کارت شما بچه درد من می‌خورد! شما تمام مرغهای مرا در به داغان کرده‌اید، شما تخم مرغها را له کرده‌اید! نگاه کنید ببینید چه کرده‌اید! همین امروز فردا باید جوجه‌های بسوقلمون از تخم در می‌آیند، شما همه را لگد مال کرده‌اید. آقا، باین وصف، کارت ویزیت شما بچه درد من می‌خورد؟

— شما حق ندارید مرا نگاه بدارید! بلسی — قربان! من

اجازه نمی‌دهم!

لایف فکرمی کند «تشنه‌ام، کاش کمی آب می‌بود».. سعی می‌کند چشم‌هایش را باز کند و حس می‌کند که از بالای سراو شخصی از توی پنجره بیرون می‌آید.

— من کازیا فکینم! عمارت ییلاق می‌من همین‌جا است،

همه می‌دانند!

— کازیا فکین نام را ما ابدأ نمی‌شناسیم!

— تند می‌نکنید، الساعه کلانتر محل می‌آید.. ما تمام ییلاق نشینان

اینجا را می‌شناسیم، اما شما را هرگز ندیده‌ایم.

— الان سال پنجم است، که من در عمارت ییلاقی در گنیلیه —

ویسلکی زندگی می‌کنم!

عجیب! مگر اینجا ویسلکی است؟ اینجا خیلویه، ویسلکی هم در

سمت راست پشت کارخانه‌ی کبریت‌سازی است. از اینجا تا آنجا تقریباً

چهار ورست (کیلومتر) راه است.

— شیطان مرا ببرد! پس معلوم می شود من راه را عوضی  
آمده ام .

صدای داد و فریاد آدمها و مرغها با لائیدن سگها درهم آمیخته  
ولی از آنمیان صدای کازیا فکین خوب شنیده می شود که می گوید:  
— شما حق ندارید جسارت بکنید! من پولش را می دهم! بشما  
نشان خواهم داد، که با که سرو کار دارید!  
بالاخره، کم-کم صدادا خاموش می شود. لایف احساس می کند،  
که شانهی او را گرفته اند تکانش می دهند.

## اعترافات اولیا، ژنیا، زویا

( نامه )

بانوی عزیز، دوست گرامی و فراموش نشدنی، شما در نامه‌ی عزیزتان ضمناً می‌پرسید، که چرا با اینکه من ۳۹ سال دارم، تاحال زن نگرفته‌ام؟

عزیزم! من از صمیم قلب دوستدار زندگانی خانوادگی هستم و اگر زن نگرفته‌ام فقط باین علت است که تقدیر بد ذات نمی‌خواسته است، که من زن بگیرم. من قریب ۱۵ بار عازم بوده‌ام زن بگیرم و زن نگرفته‌ام برای اینکه در این دنیا همه چیز، مخصوصاً زندگی من تابع تصادف است، همه چیز بسته به تصادف است! تصادف - جبار است! از وقایعی، که باعث شده تاحال من زندگی خود را در تنهایی نفرت‌انگیز بگذرانم، چندتا را برای شما ذکر می‌کنم ...

### واقعه‌ی اول

صبح لذت بخش ماه ژوئن بود ... آسمان، مثل پسا کترین لاجورد برآنی، صاف بود. نور خورشیدی توی رودخانه بازی می‌کرد و اشعه آن روی علفهای شب‌نمدار می‌لغزید. گوئی روی رودخانه و علفها الماسهای گرانبها پاشیده بودند. پرنده‌ها گوئی از روی نوت خوانندگی

می کردند ... ما در خیابانی، که شن زرد رنگ در آن پاشیده بودند ، می رفتیم و با سینه های سعادت مند خود، روایح دل انگیز صبح ماه ژوئن را استنشاق می کردیم. درختان چنان بانوازش بما می نگریستند و چیزهایی بگوش ما نجوا می کردند، که باید خوب و ملاحظت آمیز می بود ... دست اولیا - گسروز فسکایا (که حالا زن پسر کلانتر محل شما است) توی دست من قرار داشت و انگشت کوچک ظریف و کوچولوی او روی شصت من می لرزید ... گونه های او شعله می کشید و چشمهایش ... آه عزیزم ، چشمهای سحر انگیز بود! چقدر ملاحظت، حقیقت، عصمت، شادی، ساده لوحی کود کانه در آن چشمهای کبود فروزان دیده می شد! من از تماشای گیسران روشن وردهای کوچکی که پاهای بسیار ظریف او روی شنها می گذاشت لذت می بردم ... من می ترسیدم که مبادا انگشت کوچک او از روی شصت من بلغزد و بنجوا می گفتم ..

- اولگا - ما کسیموونا، من زندگی خود را وقف علم کرده ام. در آینده دارای کرسی استادی خواهم شد ... فکر من مشغول مسائل ... علمی است ... زندگانی پر زحمت، پر گرفتاری، موضوعهای عالی ... نمی دانم چه بگویم ... خلاصه، من پروفیسور خواهم شد ... اولگا - ما کسیموونا، من شرافتمندم ... ثروتمند نیستم، ولی ... من همسری لازم دارم، که با حضور خودش ... (اولیا شرمسار گردیده، چشم بزمین دوخت انگشت کوچک او لرزید). همسری که با حضور خودش ... اولیا! نگاهی با آسمان بکنید! آسمان صاف است ... زندگی من هم همینطور صاف و پاک و بیکران است .

هنوز زبان من فرصت نیافته بود از این یاوه بافی خلاص شود، که اولیا سربلند کرد ، دستش را با سرعت و شدت از دست من بیرون کشید و مشغول کف زدن شد. چند گاز رو بما می آمدند. او با طرف غازها

دوید، و در حالیکه با صدای رسا قهقهه می‌زد دستهای ظریفش را بطرف آنها دراز کرد... عزیزم اگر بدانید چه دستهایی داشت!  
 غازها گردن کشیده، نگاه‌های اریب به او لیا کرده، بصدادر آمدند:  
 - قا... قا... قا...

اولیا بانك زد:

- غازی، غازی، غازی! و دست دراز کرد تا جوجهی  
 غاز را بگیرد.

جوجه‌غاز نسبت بسنش، خیلی عاقلتر بود. او از جلو دست اولیا  
 گریخت بطرف پدر جانش، که غاز خیلی درشت احمقی بود، و بقرار  
 معلوم، باوشکایت کرد، غاز نر بالهایش را باز کرد. اولیای شیطان  
 برای گرفتن جوجه‌غاز دیگر دست‌دراز کرد. در آن موقع واقعه‌ای مدهشی  
 رخ داد. غاز نر گردنش را بطرف زمین خم کرد و مثل مار فش-فش -  
 کنان بطرف اولیا آمد. اولیا جینی زد و بعقب دوید، غاز نر هم بدنبالش.  
 اولیا برگشت نگاه کرد، سخت تر جیغ کشید و رنگ از رویش پرید.  
 چهره‌ی زیبای دوشیزه وار او از وحشت و یأس منقبض و کریه شد.  
 گوئی سیصدتا جن سر بدنبالش گذاشته بودند. من بكمك او شتافتم و با  
 عصا بسرغاز زدم. با اینوصف غاز بدجنس توانست بدامن لباس اونوك  
 بزند. اولیا با چشمهای دریده و چهره‌ی منقبض، سراپا لرزان در آغوش  
 من افتاد... من گفتم:

- شما چقدر ترسوئید!

اشك از چشمان او فرو ریخت و گفت:

- غاز را بزنید!



هیچ اثری از ساده لوحی کودکانه در آن سیمای هراسان دیگر نبود  
 و چقدر حالت ابلهانه داشت! عزیزم، از بزدلی خیلی بدم می آید! حتی  
 نمی توانم تصور کنم، که زن من بزدل و ترسو باشد!  
 غاز نر تمام کار را خراب کرد... من پس از تسکین دادن اولیا  
 بخانه ام رفتم، و سیمای آندختر بزدل، که حالت بلاهت بخود گرفته بود  
 در مغزم نقش بست... اولیا برای من فاقد زیبایی و ملاحظت شد. من  
 از او صرف نظر کردم.

### واقعه‌ی دیگر

دوست من، البته شما می دانید، که من نویسنده ام. خدایان در  
 سینه‌ی من آتش مقدسی روشن کرده اند و من خودم را ذیحق نمی دانم،  
 که دست بقلم نبرم. من کاهن آپولونم... (خدای خورشید، حامی هنرها)  
 تمام ضربات قلبی، تمام نفس‌هائی که می کشم، خلاصه تمام وجودم  
 بقربانگاه آلهه‌های الهام تعلق دارد. من می نویسم، می نویسم می نویسم.  
 اگر قلم را از من بگیرند، من می میرم. شما می خندید! باور نمی کنید؟  
 سوگند یاد می کنم. که چنین است! ولی عزیزم. البته شما می دانید که  
 کره‌ی زمین برای هنر جای خوبی نیست. زمین عظیم فراوان است. اما  
 محلی برای زندگی نویسنده در آن وجود ندارد. نویسنده یتیم ابدی  
 است. مطرود است. گوسفند قربانی است. طفل بی پناهی است. . . من  
 نوع بشر را بدو دسته تقسیم می کنم: نویسندگان و حاسدان. دسته‌ی  
 اول می نویسند و دسته دوم از حسد می میرند و دسته‌ی اول را هرطور  
 می توانند اذیت و آزار می کنند. آنها زندگی مرا خراب کرده اند. آنها  
 زمام امور را در کار نویسندگی بدست گرفته، خود را مدیر و ناشر  
 می نامند و با تمام قوا سعی می کنند امثال مرا غرق کنند. لعنت بر آنها!!

گوش کنید ...

مدتی من باژنیا - پشیکووا مغالزه می کردم . شما، البته، آن طفلک محبوب سیاه موی خیالبناف را بخاطر دارید .. حالا او زن کارل. ایوانوویچ وانتسه همسایه‌ی شماست (ضمناً بگویم: وانتسه بزبان آلمانی یعنی ... ساس . این را به ژنیا نگوئید ، می‌رنجد) . ژنیا مرا چون نویسنده هستم دوست می‌داشت. او هم، مثل خود من ، اعتقاد عمیقی بقریحه واستعداد من داشت . او زنده‌ی امیدهای من بود. ولی او جوان بود! هنوز نمی‌دانست آن تقسیم نوع بشر را بدو دسته‌ای که گفتم بفهمد! او این نوع تقسیم شدن را باور نمی‌کرد! باور نمی‌کرد و روزی فرارسید، که ما... بیچاره شدیم!

من در یبلاق پشیکوف‌ها زندگی می‌کردم. مرا داماد می‌دانستند. ژنیا را هم عروس . من می‌نوشتم ، او می‌خواند . عزیزم، اگر بدانید چه نقادی بود. او، مانند آریستید منصف، ومثل کاتون سختگیر بود . من آثار خودم را باو اختصاص می‌دادم . . از یکی از آن آثار ژنیا خیلی خوشش آمد. دلش خواست ببیند که آن اثر چاپ شده است . من آنرا برای یکی از مجلات فکاهی فرستادم. روز اول ماه ژوئیه آنرا فرستادم وانتظار داشتم که بعد از دو هفته جواب برسد. روز پانزدهم ژوئیه رسید. من وژنیا شماره‌ی مطلوب مجله را دریافت نمودیم . با شتاب لفافه‌ی آنرا پاره کردیم ودر قسمت پاسخ بنامده‌ها جواب را خواندیم. ژنیا سرخ ومن سفید شدم . در قسمت پاسخ بنامه‌ها بعنوان من چنین نوشته شده بود! «آبادی شلندووو . گگ . م . ب . شمايك ذره استعداد ندارید. شیطان هم سردر نمی‌آورد، که چه مهملی بهم بافته‌اید!

بیهوده تمسب ضایع نکنید و مسارا راحت بگذارید، بکار دیگری  
بپردازید .

خوب، جواب خیلی احمقانه بود ... فوراً معلوم بود، که  
اشخاص احمقی نوشته اند .

ژنیا آهسته غریب :

— م م م م م م م م ...

— من آهسته با بغض گفتم :

— پست فطرت هائی هستند!! چطور است؟ یثو گئیا - مار کو ونا،  
حالا هم شما بحرفهای من در خصوص تقسیم مردم خواهید خندید؟  
ژنیا بفکر فرو رفت و خمیازه ای کشیده گفت :

— چه باید کرد؟ شاید حقیقتاً شما استعداد ندارید! آنها بهتر  
می دانند . سال گذشته فیودور - فدوسیه ویچ و من تمام تابستان را  
ماهی می گرفتیم ، اما شما اتصالاً می نویسید و می نویسید . . . چقدر  
ملال انگیز است ! . .

چطور است؟ آنهم بعد از آنهمه شب هائیکه باهم به بیخوابی  
گذرانده، بوشتن و خواندن نوشته ها دلخوش بوده ایم! پس از اینکه  
هر دو بدرگاه آلهه ها نذر و نیاز کرده ایم... ها؟

ژنیا نسبت بنویسنده گی من دل سرد شد و بنابراین نسبت بخود  
من هم همینطور . ماجدا شدیم . جز این هم چاره ای نبود ..

### واقعه ی سوم

دوست فراموش نشدنی من ؛ البته بخاطر دارید که من موسیقی  
را فوق العاده دوست دارم . موزیک معشوق من است ، زندگی من  
است . . . اسامی موزار ، بتهوون، شوپن، مندلسون، گوئو برای من  
اسامی آدمهای عادی نیست؛ نام انسانهای با عظمتی است! من موزیک

کلاسیک را دوست می‌دارم؛ اوپرت را هم، مثل ووده ویل قبول ندارم. من یکی از مراجعین دائمی اوپرا هستم. خاخلوف، کوچه تووا، مارتسال، اوساتوف، کمورسوف... اشخاص حیرت‌انگیزی هستند! چقدر متأسفم که با خوانندگان آشنا نیستم! اگر من با آنان آشنا می‌بودم بعنوان سپاسگزاری تمام احساسات قلبی خود را بآنها ابراز می‌داشتم. در زمستان گذشته من مخصوصاً غالباً به اوپرا می‌رفتم. من تنها نمی‌رفتم با خانواده پیسینوف‌ها می‌رفتم. حیف که شما با این خانوادگی محبوب آشنا نیستید! پیسینوف‌ها هر زمستان یک لژ را آبنونه می‌شوند. آنها از صمیم قلب دوستدار موسیقی هستند... زویا - دختر سرهنک پیسینوف گل سرسبد و مایه‌ی زینت این خانوادگی گرامی است. اگر بدانید، عزیزم؛ که - چه دختری است! فقط همان لبهای لطیف گل‌ی رنگش می‌تواند مثل می‌آدمی را دیوانه کند! خوشقامت، زیبا، عاقل... من او را دوست می‌داشتم... دیوانه وار، باحرارت، بینهایت دوست می‌داشتم! وقتی که در کنار او می‌نشستم خون در بدنم بجوش می‌آمد. عزیزم، شما تبسم می‌کنید... تبسم کنید! شما از عشق یک نفر نویسنده دور و بی‌خبرید... عشق نویسنده، آتش‌فشان اتنا است بعلاوه وزوو. زویا مرا دوست داشت. همیشه نگاه او متوجه چشم من و چشم من هم دائماً بروی او دوخته بود... ما خوشبخت هم بودیم. تا عروسی بیش از یک قدم فاصله نبود.

۱- ووده ویل هم نوعی نمایش کم‌دی است که با آواز ورقص توام باشد. تصنیف‌هایی است، که در آخر اوپرای کمیک یا خود ووده ویل، هنرپیشه‌ها متفقاً یا منفرداً اجراء کنند.

ولی ما بیچاره شدیم.

اوپرای «فائوست» را نمایش می‌دادند. عزیزم، «فائوست» را گونو تصنیف کرده، گونو هم بزرگترین موسیقیدان است. وقتی که بتأثر می‌رفتم دربین راه من تصمیم گرفتم درموقع نمایش پرده‌ی اول، که من آنرا نمی‌فهمم! به زویا عشق خود را اظهار و تکلیف خویش را معلوم کنم. گونوی عظیم‌الشان پرده اول را بیهوده ساخته است!

نمایش شروع شد. من وزویا درتالار سرسرا تنها ماندیم، او پهلوی من نشسته از فرط سعادت و انتظار می‌لرزید و بی اراده بادبزنش بازی می‌کرد. عزیزم، درنور چراغها او خیلی زیبا بود!

من ابرازعشق را چنین شروع کردم:

- زویا - یگوروونا، پیش در آمد، اوپرا، افکاری در مغز من بوجود آورد... آنقدر حساس است، بقدری... آدم گوش می‌کند و حسرت می‌برد... حسرت چیزی را می‌برد و گوش می‌کند...

من سکسکه‌ای کرده، ادامه دادم:

- حسرت چیز مخصوصی. حسرت چیزی آسمانی... آیا عشق است؟ شهوت است؟ آری، باید... عشق باشد... (من سکسکه کردم). آری عشق.

زویا تبسمی نمود، شرم بر او مستولی گردید و بادبزنش را بشدت

بحرکت درآورد. سکسکه کردم. از سکسکه فوق‌العاده بدم می‌آید!

- زویا - یگوروونا! استدعا دارم! بگوئید! شما عشقی احساس

نمی‌کنید؟ (سکسکه کردم). زویا - یگوروونا! من منتظر جواب شما

هستم!

- من .. من .. مقصود شما را نمی فهمم ..

من فکر کردم که « مطلبم را می گویم و بعد می روم به بوفه » ، و

ادامه دادم:

- مختصر می گویم . زویا - یگور وونا . . شما ، البته ، متوجه

شده اید .

باز سکسکه کردم و بقدری از سکسکه‌ی بیجا اوقاتم تلخ شد، که

زیانم را گاز گرفتم .

- شما ، البته ، متوجه شده اید (سکسکه کردم) .. شما قریب یکسال

است مرا می شناسید .. هوم .. زویا - یگور وونا ، من آدم شرافتمندی هستم !

راست است من ثروتمند نیستم ، ولی .. (من سکسکه کردم و از جای

خود جستم) .

زویا بعنوان نصیحت گفت:

- شما قدری آب بخورید !

من چند قدم در اطراف نیمکت راه رفتم ، گلویم را با انگشتهایم

فشار دادم و باز سکسکه کردم . عزیزم من دوچار وضعیت بسیار بدی

بردم ! زویا برخاست و بطرف لژ رفت . من هم بدنبالش رفتم . وقتیکه

او را وارد لژ می کردم ، باز سکسکه کردم و بطرف بوفه دویدم . تقریباً

پنج استکان آب خوردم و مثل این بود ، که سکسکه کمی آرام شد .

سیگاری کشیدم و عازم لژ شدم . برادر زویا برخاست و جای خودش

را در کنار زویای من بمن واگذار کرد . من نشستم و فوراً ... سکسکه

کردم . قریب پنج دقیقه گذشت ، باز سکسکه کردم ، بطرز مخصوصی

با صدای خر - خر سکسکه کردم . من برخاستم و دم در لژ ایستادم . عزیزم ،

سکسکه کردن دم در بهتر از این است که دم گوش محبوبه این کار بشود. سکسکه کردم. یکنفر دانش آموز دبیرستان ادبی از لژ مجاور بمن نگاه کرد و بلند خندید. با چه لذتی، آن بدذات می خندید! باچه بغضی دلم می خواست گوش آن پست فطرت را، که هنوز دهانش بوی شیر می داد، از بیخ و بن بکنم! در موقعی می خندید، که روی صحنه «فائوست» بی نظیر را می خواندند! کفر بود!

نه، عزیزم، در دوران بچگی ما خیلی از اینها بهتر بودیم. در همان موقعی که در دلم به آن دانش آموز دشنام می دادم باز سکسکه کردم.. از لژهای مجاور صدای خنده بلند شد.

دانش آموز با بغض گفت:

- بیس! (تکرار کنید!)

سرهنک پسینوف بگوش من آهسته گفت:

- شیطان هم نمی فهمد چه می کنید! آقای عزیز، می توانستید

در خانه سکسکه بکنید!

زویا سرخ شد. من یکبار دیگر هم سکسکه کردم و مشتایم را

دیوانه وار فشرده، از لژ بیرون دویدم. در راهرو شروع بقدم زدن کردم.

راه می رفتم، راه می رفتم، راه می رفتم - و دائماً سکسکه می کردم. چه

چیزها که نخوردم، چه چیزها که ننوشیدم! در موقعی که پرده‌ی چهارم

شروع شد مستأصل شده، بخانه ام رفتم. بمحض رسیدن بمنزل سکسکه‌ی

من ساکت شد، با من سرلجبازی داشت.. من پس گردنی محکمی بخود

زده؛ گفتم:

- حالا سکسکه کن! نامزد رسوا شده، حالا هر قدر دلت می خواهد

می توانی سکسکه کنی! نه، توساده رسوا نشده‌ای! بلکه... باسکسکه‌ی  
بیجا خودت را رسوا کرده‌ای!

روز بعد من مطابق معمول بخانه‌ی پیسینوفها رفتم. زویا برای  
صرف ناهار بسفره‌خانه نیامد و امر کرد بمن بگویند، که بعلت بیماری  
نمی‌تواند بامن ملاقات کند، خود پیسینوف هم سر صحبت را باز کرده،  
شرح می‌داد، که بعضی جوانان نمی‌توانند در جامعه مؤدب و بانزاکت  
رفتار کنند... احمق! او نمی‌دانست، اعضائیکه سکسکه را تولید می‌کند  
تابع عقل و اراده‌ی انسان نیست.

بعد از ناهار پیسینوف رو بمن کرد و گفت:

- اگر شما دختری می‌داشتید، آیا او را می‌دادید بشخصی، که

در میان جمعیت آروغ می‌زند؟ ها؟ چه- قربان؟

من آهسته گفتم:

- می‌دادم...

- کار بیهوده‌ای می‌کردید- قربان!

زویا برای من دیگر وجود نداشت. او نتوانست سکسکه‌ی مرا

عفو کند. منم بیچاره شدم.

دوازده واقعه‌ی دیگر را هم برای شما وصف کنم؟

وصف می‌کردم، اما... بس است! رگهای شقیقه‌هایم ورم کرده

اشکم می‌ریزد، کبدم تکان می‌خورد... برادران-نویسندگان، در سر نوشت

ما چیز شومی وجود دارد! عزیزم، اجازه بدهید برای شما خواهان

بهترین زندگی و سعادت بشوم! دست شما را می‌فشارم و بنه پل شما



سلام می‌رسانم. شنیده‌ام، که او شوهر و پدر خوبی است.. درود بر او!  
حیف که او آب تلخ می‌خورد (این سرزنش نیست، عزیزم!). سلامت و  
خوشبخت باشید؛ عزیزم؛ و فراموش نکنید که بنده‌ی مطیع‌ی دارید.

ماکار-بالداستوف

---

---

## هنگامه

---

---

ماشنکا - پاولتسکایسا، دختر جوان، که تاره دوره‌ی دبیرستان اختصاصی دختران را تمام کرده بود، پس از مراجعت از گردش‌بخانه‌ی کوشکین‌ها، که در آنجا بعنوان مربیه اطفال زندگی می‌کرد، با هنگامه‌ی عجیبی مواجه شد. میخایلو دربان، که در را بروی او گشود فوق‌العاده منقلب و، مثل خرچنگ سرخ بود.

از بالا صدای هیاهو بگوش می‌رسید.

ماشنکا فکر کرد:

«یقین خانم دوچار حمله شده ... یاباشوهرش دعوا کرده است ..»

توی راهرو و اطاق رختکن باخدمتکارها مصادف شد. یکی از خدمتکارها گریه می‌کرد. بعد ماشنکا دید، که نیکالای سرگئیویچ اربابش از توی اطاق او بیرون دوید. ارباب مرد کوچک اندام و نسبتاً جوانی بود، که صورتش پرچین و چسروك و پف کرده بود و در سرش لکه‌ی بزرگ تاسی داشت. صورت او بکلی قرمز شده بود. تمام بدن

او متشنج می‌شد .. بدون اینکه متوجه مرید بشود، از کنار او گذشت و دست‌ها را بالا برده، بانگ زد :

— آه ، چقدر نفرت انگیز است ! چقدر برخلاف ادب است !

چقدر احمقانه است، وحشیانه است ! نفرت انگیز است !

ماشینکا وارد اطاقش شد، و آنوقت نخستین بار در عمرش ناچار شد با تمام حدت و شدت آن تلخکامی زهر آگینی را احساس کند، که اشخاص تابع و تحت امر، آنهائیکه حق ندارند جوابگوئی کنند، نان-خورد و ثروتمندان و اعیان هستند، خیلی خوب با آن آشنا هستند و می-دانند. اطاق او را تفتیش می‌کردند .

فدوسیا — واسیلیئوننا خانم او، زن فربه، چهار شانه، دارای ابروان سیاه و پسر پشت، با سر و زلف باز و بی آرایش بانگ کرکی که سبیل و ار پشت لبش داشت و بادست‌های سرخ رنگ، که صورت و حرکاتش بیشتر به زنک‌های ساده‌ی آشپز شباهت داشت، کنار میز او ایستاده بود و کلافه‌های پشم، تکه‌های پارچه، کاغذهای الگو را توی کیف دستی کار او می‌گذاشت ... بقرار معلوم خانم هیچ انتظار ورود دختر مرید را نداشت ، چون بمحض این که برگشت و نگاه کرد و چهره‌ی رنگ پریده و قیافه‌ی متعجب او را دید، اندکی سراسیمه شد و آهسته غرید :

— باردون، من ... غفلتاً این‌ها را ریختم .... آستینم گیر کرد .

بانو کوشکینا باز هم چیزی گفت و سپس دنباله‌ی بلند دامنش را باخشاخش روی میز کشید و خارج شد. ماشینکا با تعجب نگاهی باطاق خود کرد، بدون این که بفهمد، که موضوع چیست، بدون این که بداند، که چه فکر بکند، شانه‌هایش را بالا انداخت و از ترس سر تا پا یخ

کرد ... فدوسیا و اسیلیثونا توی کیف او چه چیزی را جستجو می کرد؟ اگر همانطوری که خودش می گفت ، غفلتاً آستینش به آن گیر کرده ، محتویات آن را ریخته بود ، پس چرا نیکالای - سرگئیچ چنان منقلب و برافروخته از توی اطاق او بیرون دویده بود؟ چرا يك جعبه میز کمی جلو کشیده شده بود؟ چرا فلکی که دختر سکه های ده کپکی و تمبرهای کهنه را در آن پنهان می کرد باز شده بود. آنرا باز کرده بودند ، ولی با این که تمام قفل را خراشیده بودند ، نتوانسته بودند دو باره قفل کنند. در قفسه ی کتاب ، روی میز ، رختخواب و در همه جا آثار تازه ی تفتیش هویدا بود. توی صندوق سیدی هم همانطور بود - زیر پوش ها و لباس ها مرتب چیده شده بودند ، ولی نه به آن ترتیبی ، که خود ماشنکا هنگام خروج از خانه گذاشته بود. معلوم می شد ، که تفتیش کامل ، به تمام معنی کلمه ، تفتیش شده بود ، ولی برای چه؟ چرا؟ چه اتفاق افتاده بود؟ ماشنکا قیافه ی منقلب دربان و هنگامه و سروصدائی را ، که هنوز هم ادامه داشت و خدمتکار گریان را بیاد آورد ، آیا تمام آن وقایع با تفتیشی که در اطاق او شده بود ارتباط نداشت ؟ شاید او در کار خوفناکی شرکت کرده است؟ رنگ از روی ماشنکا پرید و مثل یخ سرد شده ، روی صندوق سید لباسها نشست .

خدمتکاری وارد اطاق او شد. دختر مریمه از او پرسید :

- لیزا ، شما نمی دانید چرا اطاق مرا ... تفتیش کرده اند؟

لیزا در جواب گفت :

- سنجاق دوهزار مناتی خانم گم شده ..

- خوب ، ولی چرا اطاق مرا تفتیش کرده اند؟

- همه را تفتیش کرده اند. سر تا پای مرا هم تفتیش کرده اند ... ما

همه را بکلی لخت و عریان کرده، تفتیش کرده‌اند. و حال آن که من ، مادموازل، بخدا قسم بی اطلاع... گذشته از این که از سنجاق ایشان هیچ خبر ندارم، اصلاً بمیز آرایش ایشان هم نزدیک نرفته‌ام. در اداره‌ی پلیس هم همین‌طور خواهم گفت .

- ولی... چه لازم بود، که اطاق مرا تفتیش کنند؟

- من که می‌گویم، سنجاق را دزدیده‌اند... حالا خانم بادست خودش همه‌جا را کاویده و گشته است. حتی میخائیل دربان را خودشان تفتیش کرده‌اند. خیلی شرم آور است! نیکالای - سرگئیچ فقط نگاه می‌کند و مثل مرغ قد قد می‌کند. مادموازل، شما بی‌جهت می‌لرزید، در اطاق شما هیچ چیز پیدا نکرده‌اند! اگر شما سنجاق را برنداشته‌اید، نباید از چیزی بترسید.

ماشنکا از فرط بغض نفس در سینه‌اش حبس شد و بزحمت گفت :

- ولی، آخر لیزا، این پستی است... توهین است! آخر این رذالت است، دنائت است! اوچه حقی دارد نسبت بمن بدگمان بشود و اسبابهای مرا زیر و رو تفتیش کند؟  
لیزا آهی کشید و گفت:

- مادموازل، شما در خانه مردم رندگی می‌کنید. با وجود اینکه شما مادموازل هستید، اما در هر صورت... مثل کلفت هستید... اینجا مثل خانه‌ی پدر و مادرتان نیستید...

ماشنکا روی بسترش افتاد و اشکهای تلخ از چشمانش جاری شد. هیچوقت مثل آنوقت نسبت باو چنان جبر نکرده بودند، هیچوقت دوچار

چنان توهین عمیق و شدید نشده بود... نسبت باو، که دوشیزه‌ای باتربیت و حساس و دختر معلمی بود، بدگمان شده، دزد تصور کرده، اطاقش را، مانند اطاق زنان و لگردد توی کوچه، تفتیش کرده بودند! گویا توهینی بالاتر از این نمی‌شود تصور کرد. ترس از اینکه حالا دیگر چه خواهد شد؟! نیز بر این آزرده‌گی افزوده شد. انواع افکار نامربوط و مغشوش بمغزش فشار آورد. اگر نسبت باو بدگمان شده‌اند که دزد است، پس، بنابراین، می‌توانند حالا او را بازداشت کنند، بکلی عریان کنند، تفتیش کنند، بعدها با نگهبانان توی خیابان ببرند، توی سلول تاریک، سرد، پر موش و کرمهای لیز، عیناً مانند همان سلولی بیندازند که زمانی شاهزاده خانم (دوشس) تاراگانووا در آن زندانی بوده است. کیست که از او حمایت کند؟ پدر و مادرش در ولایتی دور از آنجا بودند و برای آمدن نزد او پول نداشتند. در پایتخت او یکه و تنها و، مانند گم شده‌ای در بیابان بود، نه قوم و خویشی داشت، نه دوست و آشنائی. هر کار بخواهند می‌توانند باو بکنند.

ماشنکا سراپا لرزان فکر می‌کرد:

«میدوم می‌روم پیش تمام قضات و وکلای مدافع... به آنها توضیح می‌دهم. سوگندیاد می‌کنم... آنها باور خواهند کرد، که من دزد نیستم!»

ماشنکا بیاد آورد، که توی صندوق سبیدی او، زیر ملافه ما مقداری شیرینی دارد، که بعد از دوران تحصیل در دبیرستان شبانه‌روزی، در موقع صرف ناهار نمی‌خورده، توی جیبش می‌گذاشته، با طاقش می‌آورده است. از این فکر، که این راز کوچکش نزد اربابانش فاش شده است، تمام

بدنش داغ شد ، خجل گردید و از تمام اینها - یعنی از ترس ، شرم ، آزرده‌گی قلبش چنان بشدت تپید، که ضربان آن در گیجگاهها، دستها، حتی در اعماق دلش محسوس بود.

آمدند ماشنکا را صدا کردند:

- بفرمائید غذا بخورید!

«بروم یانه؟»

ماشنکا آرایش زلفهایش را مرتب کرد، با حوله‌ی تر صورتش را پاک کرد و باطاق سفره خانه رفت. در آنجا شروع بصرف ناهار کرده بودند... در یکسر میز فدوسیا - و اسیلیئونا، با ابهت و قیافه‌ی جدی و ابلهانه‌نشسته بود، در طرف دیگر میزهم نیکالای - سرگئییچ. در طرفین آنها هم مهمانان و بچه‌ها قرار گرفته بودند. دو نفر پیشخدمت فراك پوش با دستکشهای سفید غذاها را می آوردند. همه می دانستند که در خانه هنگامه‌ای برپا شده، خانم خانه غمناک است و ساکت بودند. فقط صدای جویدن غذا و صدای قاشقها که به بشقابها می خورد شنیده می شد.

خود خانم سر صحبت را باز کرد و با صدای خسته، که آثار رنج

از آن هویدا بود، از پیشخدمت پرسید:

- غذای سوم چیست؟

- ماهی تاس بسبک روسی! (استورژون - آلا - روس!)

نیکالای - سرگئییچ با شتاب گفت:

- فنیاء، اینرا من دستور داده‌ام... دلم ماهی خواست. عزیزم،

اگر تو خوشت نمی آید، لازم نیست بیاورند. من همینطور... بدون قصد...

فدوسیا - و اسیلیئونا از غذاهائی، که خودش دستور نداده بود،

خوشش نمی آمد و در آن موقع چشمهایش پر از اشک شد.  
 مامیکوف طبیب خانگی او، که این حال را مشاهده کرد، آهسته  
 دستی بدست خانم زد و تبسم شیرینی نموده، بالحنی شیرین تر گفت:  
 - خوب، بهتر است منقلب نشویم. بدون آن هم ما خیلی  
 عصبانی هستیم، سنجاق را هم فراموش کنیم! سلامتی بیش از دو هزار  
 منات ارزش دارد!

اشک درشتی از چشم خانم بگونه اش غلطید و جواب داد:  
 - دل من برای دو هزار منات نمی سوزد! خود عمل مرا برآشفته  
 می کند! من حاضر نیستم دزدها را در خانه ای خودم نگاهدارم. برای  
 هیچ چیز متأسف نیستم، برای هیچ چیز دلم نمی سوزد، اما دزدی کردن  
 از من خیلی ناسپاسی است! مهربانیهای مرا اینطور تلافی می کنند...  
 همه به بشقابهای خود چشم دوخته بودند، لیکن بنظر ما شنکا  
 چنین رسید، که بعد از حرفهای خانم همه باو نگاه کردند. ناگهان بغض  
 گلوی او را گرفت، اشک از چشمهایش فرو ریخت و او دستهایش را  
 بصورتش چسبانده، آهسته گفت:

- پاردون، من نمی توانم بنشینم. سرم درد می کند. می روم.  
 او از کنار میز برخاست و از دستپاچگی صندلی را طوری عقب  
 زد، که زیاد صدا کرد، لذا بیشتر شرمنده شد و باشتاب بیرون رفت.  
 نیکالای - سرگئییچ جبین درهم کشید و گفت:  
 - خدا می داند چه بساطی است! چه لازم بود اطاق او را تفتیش  
 کنی! حقیقتاً که چقدر بیمورد بود.  
 فدوسیا - و اسلییثو ناگفت:



— من نمی‌گویم، که او سنجاق را برداشته ولی آیا تو می‌توانی از او ضمانت کنی؟ حقیقت این است، که من باین آدمهای فقیر، تحصیل کرده، هیچ اطمینان ندارم.

— فنیاء، باور کن، که کار بیموردی بود.. فنیاء ببخشید، اما بدان، که مطابق قانون، تو هیچ حق تفتیش نداری.

— من قانونهای شما را نمی‌دانم. من همینقدر می‌دانم، که سنجاق من گم شده است، والسلام. و من این سنجاق را پیدا خواهم کرد. در این موقع خانم چنگالاش را محکم به پشقاب کوبید و برق خشم در چشمانش نمایان شد و بعد گفت: شما حالا غذا بخورید و در کارهای من مداخله نکنید!

نیکالای — سرگئییچ محبوبانه سرش را پائین انداخت و آهی کشید. در آن حین ماشینکا باطاق خود آمده، روی بسترش افتاد. دیگر نه ترسی داشت، نه خجالتی، ولی میل شدید باینکه برود و چند سیلی سخت بصورت آنزن سنگدل، متفرعن، ابله، خوشبخت بزند، او را رنج می‌داد.

دختر دراز کشیده، سرش را توی بالش فرو برده، نفس — نفس می‌زد و در این آرزو بود، که چه خوب می‌شد اگر می‌توانست فوراً برود گرانبهاترین سنجاق سینه را بخرد و بصورت آنزن متفرعن بزند. کاش خدا می‌خواست، فدوسیا — واسیلیثونا فقیر و خانه خراب می‌شد، دست‌گدائی دراز می‌کرد و تمام فلاکت‌گدائی و زندگی برده‌وار را می‌فهمید و می‌چشید و کاش ماشینکا، که چنان مورد توهین و تحقیر واقع شده بود، صدقه‌ای باو می‌داد. آه، کاش میراث زیادی باو می‌رسید،

کالسکه‌ای می‌خرید و باتراق و تروق از جلو پنجره‌های خانه‌ی خانم می‌گذشت، تا او حسد ورزد!

لیکن تمام این‌ها آرزوهای خانم بود، در حقیقت یکراه بیشتر برای او نمانده بود، آنهم این بود، که زودتر از آنجا برود. حتی، یکساعت هم در آنجا نماند. راست است، که از دست دادن‌جا و خدمت و رفتن نزد پدر و مادری که خودشان چیزی نداشتند و حشتناک بود، ولی چه می‌شد کرد؟ ماشنکا دیگر نه آن خانم را می‌توانست ببیند، نه اطاق کوچکش را، آنجا برایش مثل زندان هولناک و خفه‌کننده بود. فدوسیا - واسیلیثونا که دوچار جنون بیماری‌های خیالی و اشرافیت فرضی خودش بود، چنان حس نفرت او را برانگیخته بود، که بنظرش می‌رسید، که تمام دنیا برای آن خشن و نامطبوع است، که آن زن در دنیا زندگی می‌کند. ماشنکا از روی تخت پائین جست و بجمع آوری اسباب‌هایش پرداخت.

نیکالای - سرگئییچ خیلی آهسته به پشت در آمده، با صدای آهسته

و ملایم پرسید:

- اجازه می‌دهید داخل بشوم؟.. اجازه می‌فرمائید؟

- بفرمائید.

او داخل شد و دم در ایستاد، چشم‌هایش بی‌نور و اندوهبار بود، بینی کوچک سرخش هم برق می‌زد. بعد از ناهار آبجو خورده بود و این مطلب از طرز راه رفتن و از دست‌های سست و بی‌حالش معلوم بود. او اشاره‌ای بصندوق سبکی کرده پرسید:

- این دیگر چیست؟

- اسباب‌هایم را جمع می‌کنم. ببخشید، نیکالای - سرگئیچ، من دیگر نمی‌توانم در خانه‌ی شما بمانم. این تفتیش برای من فوق‌العاده موهن بود!

- من می‌فهمم... ولی شما آخر بی‌جهت... برای چه؟ تفتیش کرده‌اند اما شما... برای شما چه فرقی می‌کند؟ چیزی از شما کم نمی‌شود.

ماشینک ساکت بود و بجمع کردن اسباب‌هایش ادامه می‌داد. نیکالای - سرگئیچ شروع بکشیدن موهای سیبلش کرد، گویی در این فکر بود، که دیگر چه بگوید و بالحن دلجوئی ادامه می‌داد:

- من، البته، می‌فهمم، ولی باید گذشت داشت. می‌دانید، زن من عصبانی است، تند خوست، نمی‌شود او را زیاد مقصر دانست... ماشینک ساکت بود.

نیکالای - سرگئیچ ادامه می‌داد:

- اگر واقعاً این توهین برای شما تا این حد تحمل‌ناپذیر است، بفرمائید، من حاضرم عذرخواهی کنم. ببخشید.

ماشینک جوابی نداد و فقط سرش را بیشتر روی چمدانش خم کرد. آن‌مرد بی‌اراده‌ی، نحیف در آن‌خانه هیچ اهمیتی نداشت. حتی در نظر مستخدمین‌خانه حالت جیره خوار بدبخت و آدم زایدی را داشت، عذرخواهی او هم هیچ ارزشی نداشت.

- هوم... جواب نمی‌دهد؟ پوزش من برای شما کافی نیست؟

در این صورت من از طرف زخم معذرت می‌خواهم. از طرف زخم من، بعنوان پکنفر از اشراف، اعتراف می‌کنم که کار بدی کرده است ...

نیکالای - سرگئیچ کمی در اطاق قدم زد، آهی کشید و ادامه داد:

- معلوم می‌شود، که شما می‌خواهید، که اینجا، زیر قلب من درد

کند... می‌خواهید، که وجدان من مرا آزار بدهد...

ماشنکا سر بلند کرد و چشمان درشت گریانش را بروی اودوخت

و گفت:

- نیکالای - سرگئیچ، من می‌دانم، که شما تقصیری ندارید. شما

چرا باید رنج بکشید؟

- البته... ولی، می‌دانید، شما هم... نروید. خواهش می‌کنم...

ماشنکا سرش را بعلافت استنکاف تکان داد. نیکالای - سرگئیچ

جلو پنجره ایستاد و با انگشت شروع بزدن آهنگی روی شیشه

کرد و گفت:

- این قبیل سوء تفاهات برای من - بتمام معنی کلمه - مثل

شکنجه است. خوب، چه می‌فرمائید، میل دارید من جلو شما زانو بزنم؟

غرور شما را مورداهانت قرار داده‌اند، شما هم گریه کرده‌اید، می‌خواهید

بروید، ولی آخر من هم غروری دارم و شما به آن رحم نمی‌کنید.

شاید میل دارید مطلبی را، که من در موقع اعتراف معاصی نیز

نخواهم گفت، بشما بگویم؟ میل دارید گوش کنید، شما می‌خواهید که

من مطلبی را اعتراف کنم، که حتی در واپسین دم هم نزد هیچکس اعتراف

نخواهم کرد.

ماشنکا ساکت بود.

نیکالای - سرگئییچ باعجله گفت :

- سنجاق زخم را من برداشته‌ام! حالا خوب شد؟ خشنود شدید؟ آری، من ... برداشته‌ام. اما بدیهی است من به حجب و راز داری شما اطمینان دارم ... برای خاطر خدا يك کلمه حرف بهیچکس نزنید، حتی نیم اشاره هم نکنید!

ماشنکا متعجب و هراسان بجمع کردن لوازمش ادامه می‌داد، اسبابهایش را سرآسیمه برمی‌داشت، مجاله می‌کرد و بدون ترتیب توی چمدان یا توی صندوق سبزی می‌تپاند. دیگر پس از اعتراف صادقانه‌ای که نیکالای - سرگئییچ کرده بود، او نمی‌توانست یکدقیقه هم در آنجا بماند و نمی‌فهمید چطور تا آنوقت توانسته است در آنخانه زندگی کند.

نیکالای - سرگئییچ پس از اندکی سکوت چنین گفت :

- تعجب نباید کرد ... داستان عادی است! من پول احتیاج دارم، او هم ... نمی‌دهد. ماریا آندره یثونا، آخرین خانه و تمام این دارائی را پدر من بدست آورده است! آخر تمام اینها مال منست، سنجاق سینه هم مال مادر من بوده، و هرچه هست ... مال من است! ولی همه را او گرفته، تصرف کرده است ... تصدیق بکنید، که نمی‌توانم از او بدادگاه شکایت کنم ... از شما صمیمانه خواهش دارم، که ببخشید و ... بمانید. فهمیدن همه چیز مستلزم بخشیدن همه چیز است. می‌مانید؟

ماشکا سراپا لرزان با عزم راسخ جواب داد:  
 - نه! استدعا دارم بروید و مرا تنها بگذارید!  
 نیکالای- سرگئیچ روی چهارپایه‌ی کوچک پهلوی چمدان نشست،  
 آهی کشید و گفت:

- خوب، خدا پشت و پناه شما. من، اقرار می‌کنم، که اشخاصی  
 را، که هنوز می‌توانند اهانت و تحقیر را احساس کنند، ابراز تنفر و  
 غیره کنند، دوست می‌دارم. حاضر می‌باشم یک عمر بنشینم و بچهره‌ی برآشفته‌ی  
 شما نگاه کنم... پس، بنابراین، شما نمی‌مانید؟ من می‌فهمم... جز این  
 هم نباید باشد... بلی، البته... بشما خوش خواهد گذشت، اما حال من  
 چه خواهد بود بر- ر- ر... یک قدم از این گور نمی‌توانم بیرون  
 بگذارم. دلم می‌خواهد بیکی از املاک خودمان بروم، اما در آنجا هم  
 همه اطرافیان رذل زخم... مباشرین، متخصصین کشاورزی نشسته‌اند،  
 شیطان آنها را ببرد! املاک را گرو می‌گذارند، روی گرو-دوباره گرو  
 می‌گذارند... نمی‌شود ماهی گرفت، علفها را لگد کرد، شاخه‌ای از  
 درختی شکست.

از تالار صدای فدوسیا - واسیلیثونا شنیده شد که بانگ می‌زد:

- نیکالای- سرگئیچ! آگسیا، آقا را صدا کن!

نیکالای - سرگئیچ با سرعت بلند شد و بطرف در اطاق رفته،

پرسید:

- پس نمی‌مانید؟ اگر می‌ماندید بهتر بود، بخدا. عصرها من

باطاق شما می‌آمدم. صحبت می‌کردیم. ها؟ بمانید! اگر شما بروید،

در تمام این خانه یکنفر، که شبیه آدمیزاد باشد، نخواهد بود . آخر،  
این خیلی وحشتناک است!

صورت رنگ پریده و فرسوده‌ی نیکالای-سرگئیچ التماس  
می‌کرد، ولی ماشینک سرش را به‌علامت عدم قبول تکان داد و او هم بایأس  
دستش را تکان داد، بیرون رفت .  
نیم ساعت بعد دختر در راه بود.

## نامزد و پدر جان عروس

در مجلس شب‌نشینی ورقص در بیلاق، یکی از آشنایان پیوترو -  
پتروویچ-میلکین رو باو کرد و گفت:  
- شنیده‌ام، که شما زن می‌گیرید! پس چه وقت سور کلوخ اندازان  
دوران جوانی خودتانرا خواهید داد؟  
میلکین سرخ شد و جواب داد!  
- از که شنیده‌اید، که من زن می‌گیرم؟ کدام احمق چنین چیزی  
بشما گفته است؟

- همه می‌گویند، از تمام قرائن هم اینطور معلوم است... لازم  
نیست پنهان کنید، باباجان... شما خیال می‌کنید، که ما از هیچ‌جا خبر  
نداریم، ولی ما همه چیز را می‌بینیم و از زیر و زبر کار خبر داریم!  
هه-هه-هه... از تمام قرائن معلوم است... هر روز در منزل کاندراشکین‌ها  
هستید، آنجا ناهار می‌خورید، شام می‌خورید. رمان می‌خوانید...  
فقط با ناستنکا کاندراشکینا گردش می‌کنید، هرچه دسته‌گل هست فقط



برای او می‌برید... همه چیز را می‌بینم - قربان! همین چند روز پیش خود کاندراشکین - پدر آن دختر را ملاقات کردم و می‌گفت، که کار شما دیگر بکلی تمام شده، بمحض اینکه از ییلاق بشهر نقل مکان کنید، فوراً عروسی براه می‌افتد... خوب، چه می‌شود کرد؟ خدا بخت بدهد! بقدری که من برای کاندراشکین خوشحالم، برای شما خوشحال نیستم... آخر، بیچاره هفت تا دختر دارد! هفت تا! مگر شوخی است؟ کاش خدا وسیله بسازد، که اقلاً یکی را سر و سامان بدهد...

میلکین فکر کرد: «بر شیطان لعنت!... این دهمین شخص است، که راجع بازدواج من با ناستنکا با من صحبت می‌کند. شیطان همه را ببرد؟ بچه مناسب اینطور فکر می‌کنند! فقط باین مناسبت، که هر روز در منزل کاندراشکین ناهار می‌خورم، باناستنکا گردش می‌کنم... نه، نه، مقتضی است که دیگر جلو این شایعات را بگیرم، نباید فرصت را از دست داد، والا تا بروم بجهنم، این لعنتیها، واقعاً مرا داماد خواهند کرد!.. فردا می‌روم، با این کاندراشکین ابله صحبت می‌کنم و می‌فهمانم، که بمن امیدوار نباشد، و - می‌روم بدنبال کارم!»

روز بعد از گفتگوئی، که در بالا شرح داده شد، میلکین با احساس شرمندگی و اندکی بیم، وارد اطاق دفتر ییلاقی کاندراشکین کارمند وتبه‌ی نه می‌شد.

صاحب‌خانه او را با این حرفها استقبال کرد:

- پیوتر - پتروویچ، درود بر شما! چطورید، چه می‌کنید؟ دلتان تنگ شده، عزیزجان؟ هه-هه-هه... الان ناستنکامی آید... یک دقیقه رفته است بمنزل گوسفها...

میلکین از شرمساری دستی بچشمش کشید و آهسته گفت :  
 - حقیقت این است، که من پیش ناستاسیا - کی ریلوونا نیامده‌ام،  
 خدمت شما... باید راجع به بعضی مطالب با شما صحبت کنم... نمی‌دانم  
 چه توی چشمم رفته...

کاندراشکین چشمکی زد و گفت:

راجع بچه‌مطلبی قصد دارید با من صحبت کنید؟ هه-هه-هه...  
 چرا اینطور خجالت می‌کشید، عزیزجان؟ آخ از دست این مردها!  
 مردها! جوانی مصیبتی است! می‌دانم راجع بچه‌می‌خواهید صحبت کنید!  
 هه-هه-هه... خیلی زودتر باید اینکار می‌شد...

- حقیقت این است، که طوری اتفاق افتاده... می‌دانید، موضوع  
 این است، که من... آمده‌ام با شما وداع کنم... فردا سفر می‌کنم  
 و می‌روم...

چشمهای کاندراشکین از حدقه در آمده، پرسید:

- چطور یعنی می‌روید؟

- خیلی ساده... می‌روم، والسلام... اجازه بدهید از مهمان-  
 نوازی ملاطفت آمیز شما تشکر کنم... دخترهای شما بقدری مهربانند...  
 هرگز فراموش نخواهم کرد، که چه دقایقی...  
 رنگ کاندراشکین کبود شد و بانگ زد:

- اجازه بدهید - قربان... من مقصود شما را درست نمی‌فهمم...  
 بدیهی است، هر کسی حق دارد سفر کند... شما هم می‌توانید هر کاری،  
 که دلتان بخواهد بکنید، اما، عالی‌جناب، شما... کلاه می‌گذارید...  
 اینکار شرافتمندانه نیست - قربان!

- من ... من ... من نمی دانم، چطور یعنی کلاه می گذارم؟
- تمام تابستان را باینجا رفت و آمد می کردید، می خوردید، می نوشیدید امیدوار می کردید، از این صبح تا آن صبح با دختره ها تفریح می کردید، و ناگهان بفرمائید - آقا سفر می کنند!
- من ... من امیدوار نمی کردم ...
- بدیهی است، خواستگاری نمی کردید، ولی مگر معلوم نبود، که رفتار شما بکجا منجر خواهد شد؟ هر روز ناهار می خوردید، هر شب تا سحر با ناستاسیا بازو ببازو ... مگر تمام این کارها بدون قصد و ساده می شود؟ فقط نامزدها هر روز باهم ناهار می خوردند، اگر شما هم نامزد نمی بودید؛ مگر من حاضر می شدم هر روز بشما غذا بدهم؟ بلی - قربان! شرافتمندانه نیست! من نمی خواهم بشنوم! بفرمائید لطفاً، خواستگاری کنید، والا من .. بدانید ...
- ناستاسیا - کی ریلوونا دختر خوب ... بسیار مهربانی است، من با او خیلی احترام می کنم و .. بهتر از اوزنی برای خودم آرزو نمی کنم، ولی ... از حیث عقاید و افکار توافق نداریم .
- کاندراشکین لبخندی زد و گفت :
- موضوع همین است؟ فقط؟ آخر، روح روانم، مگر می شود چنان زنی پیدا کرد، که از حیث عقاید و افکار کاملاً مثل شوهرش باشد؟ آخ، جوان، جوان! چقدر خامی، خام! جوانها گاهی تئوری هائی پیش می کشند، که بخدا! .. هه - هه - هه . . . آدم دود از کله اش بلند می شود . . . حالا از حیث عقاید و افکار توافق ندارید، اما کمی که زندگی کردید، تمام این اختلافات رفع و ناهمواریها هموار می شود .

خیابان سنگفرش، مادامی که تازه است - عبور از آن دشوار است، اما وقتی که قدری از آن عبور و مرور کردند، صاف و خوب می شود!

- فرمایشات شما صحیح است، ولی... من لایق ناستاسیا -  
 کی ویللوونا نیستم.

- لایقی، لایقی! مهمل می گوئی! توجوان بسیار خوبی هستی!

- شما عیوب و نقائص مرا نمی دانید.. من فقیرم...

- اشکال ندارد! حقوق می گیرید و باید شکر خدا را بکنید..

- من.. دائم الخمرم..

کاندر اشکین دستهایش را تکان داد و بانگ زد:

- نه-نه-نه!.. هیچوقت شما را ندیده ام!.. نمی شود، که جوان مشروب نخورد.. خودم جوان بوده ام، گاهی افراط هم می کرده ام. زندگی اینطور است..

- ولی من آخر بیسداد می کنم، دائماً می خورم. این عجیب موروثی است!

- باور نمی کنم! آدم سرخ و سفید و با طراوتی، مثل شما - و دائم الخمر بودن! باور نمی کنم!

میلکین فکر کرد: «این شیطان را نمی شود فریب داد! اما چقدر دلش می خواهد دخترها را از سرش باز کند!» سپس با صدای بلندتر ادامه داد: دائم الخمر بودن، که چیزی نیست، من عیبهای دیگر هم دارم. رشوه می گیرم..

- عزیزجان، کیست که رشوه بگیرد؟ هه-هه-هه. حرف عجیبی می زنی!

– گذشته از آن، تا تکلیف من معلوم نشده، من حق ندارم زن بگیرم .. من از شما پنهان کرده‌ام، ولی حالا باید همه چیز را بدانید ...  
 من .. من بجرم اختلاس تحت تعقیب هستم ..  
 کاندراشکین مبهوت شد و بانگ زد:

– تحت تعقیب؟ بع – له .. تازگی دارد .. هیچ نمی‌دانستم .  
 راستی هم تا تکلیف شما معلوم نشود نمی‌توانید زن بگیرید .. خوب ،  
 شما خیلی اختلاس کرده‌اید ؟  
 – صد و چهل هزار منات .

– بع – له .. مبلغ گزافی است! بلی، واقعاً هم، از اینکار بوی  
 تبعید به سبیره می‌آید . اینطور دختره ممکن است مفت از بین برود .  
 در اینصورت کاری نمی‌شود کرد، خدا بهمراه ..  
 میلکین نفسی بس راحتی کشید و دستش را بطرف کسلاش  
 دراز کرد ..

کاندراشکین کمی فکر کرد و چنین ادامه داد :

– اگر چه، اگر ناستنکاشما را دوست دارد، می‌تواند، باشما با آنجا  
 بیاید. عشقی که حاضر بفداکاری نباشد عشق نیست! ضمناً استان تو مسک  
 خیلی حاصلخیز است. در سبیره ، باباجان، خیلی بهتر از اینجا می‌شود  
 زندگی کرد . اگر عیال وار نمی‌بودم خود من هم می‌رفتم . می‌توانید  
 خواستگاری کنید !

میلکین فکر کرد : «عجب شیطانی است! حاضر است دخترش را  
 به اهریمن بدهد تا از سر خودش باز کند» او با صدای بلند گفت: مطلب  
 هنوز تمام نشده است .. مرا تنها برای اختلاس محاکمه نخواهند کرد،

بلکه برای جعل و تقلب در اسناد دولتی هم محاکمه خواهند کرد .

- هیچ تفاوتی نمی کند! مجازات همه یکی است !

- نفو !

- چه خبر است که اینطور بی محابا تف می کنید ؟

- هیچ .. گوش کنید، من هنوز تمام حقایق را بشما نگفته ام ..

مجبورم نکنید مطلبی را که از اسرار مگوی زندگی من است فاش کنم .. راز وحشتناکی است !

- هیچ میل ندارم اسرار شما را بدانم! اهمیتی ندارد !

- کی ریل - تیمایه ویچ، خیلی اهمیت دارد! اگر بشنوید ..

بدانید من کیستم ، از من بکلی روگردان می شوید .. من جنایتکار

محکوم باعمال شاقه هستم و به سبب تبعید شده بودم ، ولی از

آنجا فرار کرده ام !! ..

کاندراشکین مانند مارگزیده از جلو میلکین بعقب جست و در

جایش خشک شد. دقیقه ای ساکت و بیحرکت ایستاده ، باچشمان

وحشتبار به میلکین نگاه می کرد ، بعدی توی صندلی راحتی افتاد

و ناله کرد :

- هیچ انتظار نداشتم .. چه ماری را روی سینه ام پرورانده ام !

بروید! برای رضای خدا بروید! بروید، که دیگر من شما را نبینم! آخ !

میلکین کلاهش را برداشت و باوجد و سرور بطرف در رفت .

ناگهان کاندراشکین او را صدا کرد :

- صبر کنید! پس چرا تا حالا شما را بازداشت نکرده اند ؟

- اسم را عوض کرده با اسم دیگری زندگی می کنم .. مشکل

بتوانند مرا بازداشت کنند .

— شاید ، شما تادم مرگ هم بتوانید همینطور زندگی کنید، که هیچکس نفهمد شما کیستید . . صبر کنید ! الان شما آدم شرافتمندی هستید، مدتی است که از کرده‌ی خود نادم شده‌اید . . دست خدا به‌مراه، هر چه بادا باد، عروسی کنید !

سراپای میلکین غرق عرق شد . . دیگر بالاتراز اینکه خود را محکوم باعمال شاقه و فراری از سبیره معرفی کرده بود، نه دروغی بخاطرش می‌رسید، نه محلی برای دروغگوئی بود و فقط یک راه نجات باقیمانده بود آنهم عبارت از این بود، که ننگ و رسوائی را بر خود هموار کند و بدون ذکر علت و دلیل فرار کند . . او دیگر حاضر بود یواشکی از در بیرون برود، که فکری بمغزش راه یافت . . . پس از اندکی مکث گفت :

— گوش کنید، هنوز شما تمام حقایق را نمی‌دانید! من . . دیوانه‌ام، دیوانه‌ها و مجانین هم از ازدواج ممنوعند .

— باور نمی‌کنم! دیوانه‌ها اینطور منطقی حرف نمی‌زنند . .

— معلوم می‌شود چیزی نمی‌فهمید، که اینطور فکر می‌کنید! مگر شما نمی‌دانید، که بسیاری از دیوانگان، در اوقات معینی دیوانگی می‌کنند و در فواصل آن ادوار با آدمهای عادی هیچ تفاوتی ندارند؟

— باور نمی‌کنم! اصلاً حرفش را هم نزنید !

— در اینصورت من از دکتر برای شما تصدیق می‌آورم .

— اگر تصدیق را ببینم باور می‌کنم، اما حرف شما را باور

نمی‌کنم . . عجب دیوانه‌ای !

— نیم‌ساعت دیگر تصدیق طبیب‌را برای شما می‌آورم . . عجالاً

خدا حافظ . . .

میلکین کلاهش را باشتاب برداشت و بیرون دوید. پنج دقیقه بعد او وارد منزل دکتر فیتیوف دوست خودش می‌شد، ولی بدبختانه، مخصوصاً در موقعی رسیده بود، که او بعد از نزاع کوچکی بازنش مشغول مرتب کردن سرو زلفش بود. میلکین بدکترو کرد و گفت:

— دوست گرامی، من برای خواهشی پیش تو آمده‌ام! موضوع اینست، که ... می‌خواهند، بهرنحوی که بشود، مرا داماد کنند ... برای نجات از این بلیه، من خیال کرده‌ام خودم را دیوانه معرفی کنم ... می‌دانی، تاحدی، همان رویه ملت‌ها است ... می‌دانی، که دیوانه‌ها اجازه ندارند زن بگیرند ... مرا مرهون محبت دوستانه‌ی خودت کن و تصدیقی بده، که من دیوانه‌ام!

دکتر پرسید:

— تو نمی‌خواهی زن بگیری؟

— بهیچوجه!

دکتر دستی به زلفهای ژولیده‌اش زد و گفت:

در اینصورت من حاضر نیستم بتو تصدیق بدهم. کسیکه نمی‌خواهد زن بگیرد دیوانه نیست، برعکس عاقلترین اشخاص است ... اما هر وقت خواستی زن بگیری، آنوقت دنبال تصدیق بیا ... آنوقت مسلم و واضح خواهد بود، که تو دیوانه شده‌ای ...



## قدم جدی

آلكسى-باريسیچ، كه تازه از مورفه (خدای خواب) بعد از ناهار  
مفارقت کرده، با مارفا-آفاناسیونا زنش جلو پنجره نشسته است و  
غرغر می کند. او نخوشش نمی آید، كه لیدوچكا دخترش با فیودور-  
پتروویچ مرد جوان باغ رفته است گردش کند...  
او آهسته غرولند می کند:

- هیچ نمی توانم تحمل کنم، كه دخترها بقدری خودشان را گم  
می کنند، كه بی جیا می شوند. در این پرسه زدن توی باغ، توی خیابانهای  
تاریك آن من غیر از فساد اخلاق و بی عفتی، هیچ چیز نمی بینم. تو  
مادری، ولی هیچ چیز نمی بینی... اگرچه، بعقیده ی تو همین طور هم  
باشد، كه دختر بمزخرفات سرگرم باشد... بعقیده ی تو، اگر آنها آنجا  
شروع بمعاشقه هم بكنند، اهمیتی ندارد... شاید تو خودت هم خوش  
بیاید، سرپیری، شرم و حیا را كنار بگذاری و بدوی بروی بملاقات عاشقانه...  
پیرزن اوقاتش تلخ شده می گوید:

- تو چرا بمن چسبیده‌ای؟ غر می‌زند ، خودش هم نمی‌داند چه می‌گوید. کله طاس بیریخت!

- چه می‌شود کسر د! بگذار بدبخ-واه تو باشد ... بگذار آنجا همدیگر را ببوسند ، در آغوش بگیرند... خیلی خوب ... بگذار... اگر دختر را از سر راه در ببرند، من در مقابل خدا مسئول نخواهم بود... ببوسید همدیگر را، بچه جانها! نامزدبازی بکنید!

- بدطینتی نکن... شاید هنوز کار آنها هیچ سروسامان نگیرد...  
آلکسئی - باریسیچ آهی کشید و گفت:  
- خدا کند، که سروسامان نگیرد...

- تو همیشه دشمن بچه‌ی خودت بوده‌ای ... هرگز غیر از بدی چیزی برای لیدوچکا نخواسته‌ای... بین، آلکسئی، کاری نکن که خدا ترا بمکافات این بدطینتی برساند! من از این می‌ترسم! آخر چیزی از عمرت باقی نمانده است!

- تو هرچه دلت می‌خواهد بگو، اما من نمی‌توانم اجازه بدهم... این جوان لایق او نیست، گذشته از آن چه عجله‌ای است... با دارائی ما و خوشگلی لیدا ، او خواستگارهای بهتر از این هم خیلی خواهد داشت... هرچند، چرا اصلا من بیهوده با تو حرف می‌زنم؟ چه لازم است، که من با تو حرف بزنم! باید این مرد را بیرون کرد ، لیدارا هم توی اطاق انداخت و در را قفل کرد والسلام... همین طور هم خواهم کرد.

پیرمرد خمیازه می‌کشد و با رخوت حرف می‌زند، گوئی سقز می‌جود، معلوم است، که او فقط برای این غر می‌زند، که زیر دنده‌اش

درد می گیرد و زبانش هم استخوان ندارد ، ولی پیرزن هر حرف او را بدل می گیرد و متأثر می شود. اودستهایش را بهم می زند، جواب سر بالا می دهد و مثل مرغ قد قد می کند. جبار، سفاک، از خدا برگشته ، بت بی جان و سایر دشنامهایی که می داند ، از دهانش صاف توی «پوزه‌ی» آلکشی - بارسیج می بارد... شاید، مثل همیشه، کار با انداختن تف غلیظ و اشکریزی تمام می شد، ولی پیرمرد و پیرزن ناگهان چیز خارق العاده‌ای می بینند: لیدوچکا با زلف ژولیده، از خیابان باغ بطرف منزل می دود. در همان موقع هم، از دور سرپیچ خیابان، از پشت بوته‌ها کلاه حصیری فیودور - پتروویچ نمایان می شود... این بار آن جوان بطرزی حیرت - انگیز رنگ پریده است . او با تردید و دو دلی دو قدم بجلو می آید ، بعد دستش را تکان می دهد و با سرعت عقب می رود. سپس صدای پاهای لیدا بگوش می رسد، که بتاخت داخل خانه می شود، دوان - دوان از تمام راهروها می گذرد، داخل اطاق خودش شده، محکم در را بهم می زند و قفل می کند.

پیرمرد و پیرزن با تعجب و گیجی نگاهی رد و بدل می کنند ، چشم بزمین میدوزند و رنگشان کمی می پرد. هردو ساکتند و نمی دانند چه بگویند معنی این رمز، مثل روز خدا، برای آنها واضح و روشن است. هردو بدون حرف می فهمند و حس می کنند، که الساعه، تا آن‌ها مشغول غرزدن و براق شدن بیکدیگر بوده‌اند، سرنوشت دختر آنها تعیین شده است. گذشته از دل پدر و مادر، کافی است آدم اندکی شامه‌ی انسانی داشته باشد، تا بفهمد، که در چنین لحظه‌ای لیدوچکا، که در اطاق را بروی خود بسته چه حال و افکاری دارد ، و آن کلاه حصیری که دور می شود چه نقش مهم، قاطع و ابدی در زندگی او ابقاء می کند...  
آلکشی - بارسیج آخ و اوخ کنان برمی خیزد و مشغول قدم

زدن در اطاق می شود... پیرزن مراقب حرکات او است و با دلهره منتظر است، که او سر صحبت را باز کند.

بالاخره پیرمرد بزحمت می گوید:

— این روزها چه هوای عجیبی است... شبها سرد است، روزها

هم گرما طاقت فرسا است.

زن آشپز سماور را می آورد. مارفا — آفاناسیوونا فنجانها را

می شوید، چای می ریزد، ولی هیچکدام دست بجای نمی زنند.

آلکسی — باریسیچ آهسته می غرد:

— باید او... لیدا را... صدا کرد چای بخورد... والا بعد باید

باز برای او سماور را آتش کرد... از بی نظمی خوشم نمی آید!

مارفا — آفاناسیوونا می خواهد چیزی بگوید، ولی نمی تواند...

لبهایش پرش می کند، زبانش اطاعت نمی کند، جلو چشمهایش را

پرده ای از اشک گرفته است. چیزی نمانده است، که اشکش بریزد.

آلکسی — باریسیچ با کمال اشتیاق میل دارد پیرزن سرسام گرفته را نوازش

کند، خودش هم بدش نمی آید کمی حق هق کند و اشکی بریزد، ولی

غرور مانع است: باید اراده و قدرت نفس خود را نشان بدهد.

او باز غرغر می کند:

— تمام اینها خوب و عالی است، ولی لازم بود این جوان اول

با ما صحبت می کرد... بلی... اول او باید مطابق مرسوم درست از

مالیدوچکا خواستگاری می کرد... شاید ما موافقت هم نمی کردیم!

پیرزن هر دودستش را تکان می دهد، بلند ندبه می کند و باطابق

خودش می رود.

آلکسی — باریسیچ فکر می کند: «این يك قدم جدی است...»

نمی شود همینطور بی مطالعه تصمیم گرفت... باید جدأ، از تمام

جوانب . . . بروم از لیدا بپرسم، چه خبر است، موضوع چیست و تصمیم بگیرم . . . اینطور نمی شود!» پیرمرد دامن روب دوشامبرش را روی هم می کشد و با قدمهای ریزبطرف اطاق لیدوچکا می رود. او با تردید دستگیره‌ی در اطاق لیدوچکا را می گیرد و صدا می کند:

لیدوچکا! تو . . . چطوری؟ کسالت نداشته باشی؟

جوابی نمی رسد آلكسئی - باریسیچ آه می کشد، معلوم نیست چرا شانه‌هایش را بالا می کشد و از در اطاق دور می شود.

کفشهای راحتیش در راه رو روی زمین کشیده می شود و صدا می کند او هم فکر می کند: «اینطور نمی شود! باید از تمام جوانب . . . فکر کرد، بحث کرد، مشورت کرد . . . ازدواج چنان عمل مقدسی است، که نمی توان با سهل انگاری و سبکسری رفتار کرد . . . بروم با پیرزن صحبت کنم . . .»

پیرمرد با قدمهای ریزبورغه بطرف اطاق زنش می رود. مارفا - آفاناسیئوناجلو صندوق گشوده ایستاده، با دستهای لرزان زیرپوشها را زیرو رو می کند.

او آهسته حرف می زند:

- پیراهن زیرهیچ نیست . . . پدر و مادر خوب، دلسوز و وظیفه شناس، جزو جهیزحتی لباس بچه را هم می دهند، اما ما نه دستمال دست داریم، نه حوله . . . مثل اینکه اودختر خود مانیست، بچه‌ی یتیمی است . . .

باید راجع بچیزهای جدی و مهم صحبت کرد، اما تو راجع به لته کهنه‌ها . . . آدم ازدیدنش هم بیزار می شود. اینجا مسئله‌ی حیاتی درین است، ولی او، مثل زن تاجری، جلو صندوق ایستاده، لته کهنه‌ها را می شمارد . . . اینطور نمی شود!

– پس چطور می شود؟

– باید فکر کرد، مشورت کرد، از تمام جوانب ... بحث کرد ...

پیرمرد و پیرزن می شنوند، که لیدوچکا در اطاقش را باز می کند، توسط کلفت نامه ای برای فیودور – پتروویچ می فرستد و باز در را قفل می کند ...

آلکسی ماریسیچ بنجوا می گوید :

جواب قطعی خود را برای او می فرستد ... عجب احمقهایی هستند، پناه بر خدا! هیچ به عقلشان نمی رسد، که با بزرگترها مشورت کنند! واقعاً، عجب آدمهایی هستند!

پیرزن دستهایش را بهم می زند و می گوید :

– آلیوشا، میدانی چه یادم آمد! ما که مجبوریم در شهر منزلی پیدا کنیم! اگر لیدوچکا با ما زندگی نکند، هشت اطاق را می خواهیم چه کنیم؟  
– تمام اینها حرفهای پوچ است ... یاوه است ... حالا باید راجع بمالك جدی ...

تاموقع شام پیرمرد و پیرزن، مثل سایه، از این اطاق بآن اطاق می روند و هیچ جا نمی توانند آرام بگیرند .

مارفا – آفاناسیونا، بدون هیچ قصدی لبامها را زیرورو می کند، بازن آشپزخانه به نجوا حرف می زند، اتصالاً حق – حق می کند، آلکسی – ماریسیچ هم غرمی زند، می خواهد صحبت جدی بکند، ولی مهمل می بافتد . موقع شام لیدوچکا هم پیش آنها می آید. چهره اش گلگون است و چشمهای کمی ورم کرده است ...

پیرمرد، بدون اینکه به روی او نگاه کند، می گوید :

– ها، خوش آمدید!

دور میز می‌نشینند که غذا بخورند و غذا را در سکوت مطلق صرف می‌کنند... از قیافه‌ها، از حرکات، از راه رفتن خدمتکار - از همه چیز نوعی رسمیت باشکوه و حجب محسوس و مشهود است... پیرمرد شروع بحرف می‌کند.

- لیداجان، لازم بود، که این... جدا مشورت کرد... از تمام جوانب... خوب - بلی... یک گیللاس لیکور بخورم چطور است؟ گلافیرا، آن لیکور را بده بینم! حق این بود، که شامپانی باشد، اما حالا که نیست، همین هم خوب است... خوب - بی... اینطور نمی‌شود!

لیکور را می‌آورند. پیرمرد گیللاس - گیللاس پشت سرهم می‌نوشد...

او می‌گوید:

- بیائید پس مشورت کنیم... کار جدی است، مسئله‌ی حیاتی است... اینطور نمی‌شود!

لیدوچکا آمی می‌کشد و پاسخ می‌دهد:

- پدرجان، چقدر خوش است می‌آید زیاد حرف بزنی. پیرمرد وحشت می‌کند.

- خوب، خوب... من آخر فقط همینطور، برای تسلی خودم...

اوقات تلخ نشود...

بعد از شام مادر و دختر مدتی با هم بچ-بچ می‌کنند.

پیرمرد هم در اطاقها راه می‌رود و حرکت می‌کند: «یقین

راجع به چیزهای مهمل و پوچ حرف می‌زنند. بی‌شعورها نمی‌فهمند

اینکار چقدر جدی است... مهم است... اینطور نمی‌شود، محال است!»

شب می‌رسد... لیدوچکا در اطاق خودش دراز کشیده، بیدار

است ... پیرمرد و پیرزن هم نمی‌توانند بخوابند و تا صبح با یکدیگر  
نجوا می‌کنند .

آلکسئی - باریسیچ غرغمی کند :

- مگس‌ها نمی‌گذارند بخوابم !

ولی مگس‌ها گناهی ندارند ، بلکه خوشبختی و شادی است که

خواب از چشمش ربوده است ....



## اسب و غزال رمیده

سه ساعت بعد از نصف شب است. فیروف و زنش بیدارند. او از يك پهلوی به پهلوی دیگر می‌غلند و آب دهان می‌اندازد، زنش، که بانوئی لاغر، کوچک اندام، گندمگون و چشم و ابرو سیاه است، بدون حرکت دراز کشیده، غرق فکر به پنجره چشم دوخته است، سپیده‌ی صبح باخشونت و بی‌اعتنائی از آنجا نمایان است... زن آه می‌کشد و می‌گوید:

- خوابم نمی‌برد! تو حالت تهوع داری؟

- بله، کمی.

- واسیا، هیچ نمی‌فهمم چطور تو بیزار نمی‌شوی از اینکه هر روز باین شکل و باین حال بخانه می‌آئی! شبی نیست، که تو حالت بد نباشد! خجالت دارد!

- خوب، ببخش... تصادفی بود. در دفتر روزنامه يك بطری

آبجو خوردم، در رستوران «آرکادیا» هم کمی زیاده روی کردم ببخش.

— چه را ببخشم؟ تو خودت باید از این کار بیزار باشی و بدت بیاید. تف می کنی، آروغ می زنی... خدا می داند به چه شبیهی. آخر، اینکار هرشب، هرشب تکرار می شود! من هیچ بیاد ندارم، که توشبی هشیار بخانه آمده باشی.

— من دلم نمی خواهد نوشابه بخورم، ولی بخودی — خود، برخلاف اراده خورده می شود. کار لعنتی من اینطور است. تمام روز را آدم توی شهر دوندگی می کند. آنجا يك گیلان می خورد، در جای دیگر آبجو می نوشد، بعد هم، نگاه می کند، می بیند به رفیق مشروب خوری دچار می شود... نمی شود نخورد. گاهی هم، اگر با يك آدم خوك صفتی يك بطری و دكا توی خندق نریزد، خبری را که می خواهد نمی تواند کسب کند. مثلاً، امروز در محل حریق نمی شد بانمایندگی بیمه نخورد.

زن گندمگون آهی می کشد و می گوید:

— بلی، کار لعنتی است! واسیاء، کاش اینکار را ول می کردی!

— ول کنتم؟ چطور ممکن است!

— خوب ممکن است. باز اگر نویسنده خوبی می بودی عیبی

نداشت، اشعار خوب می ساختی یا داستانهای خوب می نوشتی، ولی تو خبرنگار ساده و بی اهمیتی هستی، راجع به دزدیها و آتش سوزیها مطلب می نویسی. مهملاتی می نویسی، که گاهی آدم خجالت می کشد بخواند. باز اگر درآمد خوبی می داشتی، مثلاً ماهی دو یست — سیصد منات خوب می بود، ولی تو شندرغاز — یعنی پنجاه منات می گیری، آن هم غیر مرتب. ما با فقر و کثافت زندگی می کنیم. منزل ما بوی رختشویخانه گرفته، در اطراف ما تمام کارگران و زنان هر جائی زندگی

می کنند. صبح تا شب آدم حرفها و شعرهای ناهنجار و زشت می شنود. ما نه مبل و اثاثیه‌ای داریم ، نه زیر پوشی. لباس تو بد و مثل فقیران است، لباس من هم از هرزن خیاطی بدتر است. غذای ما از هر عملیه روزمزدی بدتر است... تو در بیرون معلوم نیست چه مزخرفی در طبخ‌چی‌ها می خوری ، آنهم یقین پولش از جیب خودت در نمی آید، من هم... فقط خدا می داند که من چه می خورم. خوب ما اگر از طبقات پست می بودیم، تحصیل کرده نمی بودیم، من باین زندگی قانع می شدم، ولی تو آخر حساباً و نسباً از اشرافی، دانشگاه را تمام کرده‌ای. زبان فرانسه را هم می دانی، من مدرسه‌ی اختصاصی دختران را تمام کرده‌ام ، نازپرورده بوده‌ام.

- صبر کن، کاتیا جان، مرا به روزنامه‌ی «شبکوری» دعوت خواهند کرد، که قسمت اخبار آنرا تنظیم کنم، آنوقت خوب زندگی خواهیم کرد. آنوقت اطلاق در مهمانخانه می گیرم.

- سه سال است، که تو این وعده را بمن می دهی. اگر هم دعوت کنند چه فایده‌ای خواهد داشت؟ هر قدر که حقوق بگیری صرف نوشابه خواهی کرد. تو که از معاشرت با آن نویسندگان و هنرپیشه‌های خودت دست برنخواهی داشت! واسیا، راستی می دانی چیست؟ کاش کاغذی برای عموجان دمتری تیمافیه‌ویچ بشهر تولامی نوشتی. او ممکن است برای تو شغل بسیار خوبی در بانک یا یکی از ادارات دولتی پیدا کند. خوب، واسیا! تو هم مثل مردم سرخدمتت می رفتی ، هر روز بیستم ماه حقوقت را می گرفتی - غم و غصه‌ای هم نمی داشتیم! خانه‌ی در بست کوچکی که حیاط و انبار و ایوان می داشت اجاره می کردیم. در آنجا خانه‌ی خیلی خوب را می شود سالیانه بدویست منات اجاره کرد. مبل

و اثاث، ظرف، سفره و لوازمش را می خریدیم، زن آشپزی می آوردیم و هر روز ناهار می خوردیم. ساعت سه بعد از ظهر تو از خدمت می آمدی، بمیز نگاه می کردی، می دیدی که روی آن ظروف و لوازم تمیز، تربچه و انواع مزه ها چیده شده است. چند تا مرغ، اردک، کبوتر تهیه می کردیم، ماده گاوی می خریدیم. در ولایات، اگر آدم برای زندگی مجلل و لخرجی نکند و پولش را بنوشابه ندهد، با سالی هزار منات درآمد می تواند تمام این چیزها را داشته باشد. بچه های ما هم، مثل حالا، از رطوبت نمی مردند، من هم ناچار نمی بودم اتصالاً به بیمارستان بروم.

واسیا، محض رضای خدا، استدعا دارم بیا برویم در ولایات زندگی کنیم!

— آنجا، با آن وحشی ها، آدم از دلنگی و ملال خفه می شود.

— مگر اینجا خوش می گذرد؟ نه معاشری داریم، نه آشنائی... با اشخاص کم و بیش حسابی و پاکیزه هم فقط برای کارهایت آشنائی داری، با اشخاص عاقله دار هم هیچ آشنا نیستی. که بمنزل ما می آید؟ بگو ببینم، که می آید؟ این بانو کلثوپاترا — سرگژیثونا . بعقیده ی تو او شهره ی جهان است، پاورقی هائی راجع بموسیقی می نویسد، ولی بعقیده ی من — او معشوقه ای است، که دیگری خرجش را می دهد، زن هرزه ای است. خوب، مگر می شود، که زن ودکا بخورد و جلومردها کرسش را در بیاورد؟ مقاله می نویسد، دائماً راجع به شرافتمندی حرف می زند، اما از سال قبل که يك منات از من قرض گرفته، تاکنون نمی دهد. بعد آن شاعر محبوب تو پیش تو می آید. تو مباحثات می کنی که با چنین شخص نامداری آشنائی، ولی خودت از روی انصاف فکر کن: آبا او این ارزش را دارد؟

- با شرف‌ترین اشخاص است!

- ولی اثری از شادی در وجود او نیست. بمنزل ما برای این می‌آید، که مشروب بخورد و مست بشود... مشروب می‌خورد و مطالب نامعقول و خارج از نزاکت حکایت می‌کند. مثلاً، سه‌روز پیش مست شد و اینجا تمام شب را روی زمین خوابید. اما هنرپیشه‌ها! وقتی که من دختر بودم، این اشخاص نامدار را می‌پرستیدم، اما از وقتی که زن تو شده‌ام، نمی‌توانم اسم تئاتر را بشنوم. دائماً مستند، خشن هستند نمی‌توانند در حضور زنان مؤدب و بانزاکت رفتار کنند، متفرعن هستند، با کفش‌های کثیف راه می‌روند. اخلاق بسیار بدی دارند؟ من نمی‌دانم، تو در حکایت‌های آنها که باخته‌ی بلند و زننده نقل می‌کنند چه چیز فرح‌بخشی یافته‌ای! گذشته از آن، توبه آنها با خضوع خاصی نگاه می‌کنی، گوئی این اشخاص نامدار که با تو آشنائی دارند لطف و مرحمتی نسبت بتو ابراز می‌دارند... فی!

- خواهش دارم دست برداری!

- اما در آنجا، در ولایات، ما می‌توانیم مثل کارمندان، دبیران، افسران راه برویم. مردم همه با تربیت، خوشخو و بی‌ادعا هستند. چای می‌خورند، و اگر تعارف کنی، یک گیلان می‌نوشند و می‌روند. نه سر و صدائی هست، نه مثل‌های خارج از نزاکت، همه چیز متین و بانزاکت است. می‌دانی، روی صندلی‌های راحت و نیمکت می‌نشینند و راجع بمطالب مختلف و گوناگون صحبت می‌کنند، کلفت هم چای با مربا و نان سوخاری برایشان می‌آورد. بعد از چای پیانو می‌زنند، می‌خوانند، می‌رقصند، خیلی خوب است، واسیاً! ساعت ۱۲ هم مزه‌ی سبکی: کالباس، پنیر، ژینگو، هرچه از ناهار مانده است می‌آورند... بعد

از شام تومی روی خانمها را بدرقه کنی، منم در خانه می مانم و جمع و جور می کنم .

— مایه‌ی دل‌تنگی است، کاتیا جان !

— اگر در خانه دلتنگ بشوی، برو بکلوب یا بگردشگاه .. اینجا در گردشگاه یکنفر ذیروح آشنا را نمی بینم ، ناچار بنوشابه خوردن دست می زنی، اما آنجا، هر کس را که ببینی آشنا است. با هر که دلت می خواهد صحبت کن ... معلمین، اعضاء دادگستری و وکلاء، دکترها— اشخاصی هستند، که آدم با آنها دو کلمه حرف حسابی بزند ... در آنجا به اشخاص تحصیل کرده خیلی علاقه دارند، و اسباب در آنجا تو یکی از اشخاص درجه اول خواهی بود ...

کاتیوشا مدتی بدین نحو خیالبافی می کند . . . روشنائی خاکستری و سربی رنگ بتدریج مبدل به نور سفید می شود ... سکوت شب بدون این که آدم متوجه بشود جای خود را بسروصدای صبح می دهد. خبرنگار بیدار است، گوش می کند و هر لحظه سرسنگینش را بلند می کند تا آب دهان پیندازد . . . ناگهان، برخلاف انتظار کاتیوشا، او بتندی حرکت می کند و از روی تخت پائین می جهد ... رنگش پریده، پیشانی‌ش عرق کرده است ... او خیالبافیهای کاتیوشا را با این حرف قطع می کند :

— حالم خیلی منقلب است، صبر کن، من الان ..

او پتو را بدوشش انداخته ، با شتاب از اطاق بیرون می دود . حادثه‌ی نامطبوعی برای او رخ می دهد، که اشخاص باده خوار غالباً صبح‌ها دوچار آن حالت می شوند و خوب می دانند چیست. قریب دو دقیقه بعد او رنگ پریده و بیحال برمی گردد... تلو — تلو می خورد...

از قیافه اش حالت نفرت ، یأس ، تقریباً دهشت هویداست ، گوئی او در همان لحظه تازه به کراحت وزشتی ظاهری زندگی بی سر و سامان خود پی برده است. روشنائی روز فقر و کثافت اطاقش را در نظرش نمایان می سازد و حالت نومیدی و حرمان در صورت او بهتر ظاهر می شود. او آهسته می غرد:

— کاتیا جان، برای عموجان بنویس!

زن گندمگون با وجد می گوید:

راستی؟ تو موافقی؟ فردا می نویسم و قول می دهم که شغل بسیار خوبی بدست خواهی آورد! و اسیا، راست بگو، تو... فرییم نمی دهی؟

— کاتیا جان، خواهش دارم... برای خاطر خدا..

و کاتیا باز با صدای بلند مشغول خیال باقی می شود. او به آهنگ صدای خودش بخواب می رود. در خواب خانه ی در بست کوچک و حیاطی را می بیند، که مرغها وارد کلهای شخصی او بامتانت در آن جاراه می روند، می بیند که از روزن شیروانی کبوترها باو نگاه می کنند، و صدای ماده گاوش را می شنود. در اطراف سکوت برقرار است: نه همسایه های - کرایه نشین هستند، نه صدای خنده ی زننده، حتی صدای نفرت انگیز غزاغز با شتاب قلمها هم شنیده نمی شود. و اسیا مؤدب و نجبانه از جلو باغچه بطرف درحیاط می رود. او عازم محل خدمتش است. حس آرامش و آسایش طوری روح او را اشباع می کند، که دیگر دلش هیچ چیز نمی خواهد و کم فکر میکند. نزدیک ظهر با نشاط و فرح کامل بیدار می شود. خواب در او حسن اثر کرده

است . لیکن بعد از مالیدن چشم‌هایش به آن محلی نگاه می‌کند، که اندکی قبل واسیا در آن جا غلت می‌زد و حس مسرتی که بر او استیلا یافته بود محو می‌شود. واسیا رفته، تا شب دیر وقت مست و مخمور برگرده، همان‌طور که دیشب، سه شب قبل... همیشه بر می‌گشته است.. باز هم آن زن‌گندمگون خیال‌بافی خواهد کرد ، باز هم در صورت واسیا اثر تنفر و انزجار از خودش نمایان خواهد شد .

او آهی می‌کشد و بخود می‌گوید:

— کاغذ نوشتن به عمو جان لزومی ندارد!



## پیش از عروسی

روز پنج‌شنبه‌ی گذشته دوشیزه پادزاتیلکینا (پس‌گردنی) در خانه‌ی والدین محترم خود، نامزد نازاریف بایگان اداره‌ای شد. دوشیزه پادزاتیلکینا از این جهت ممتاز است، که هیچ امتیازی ندارد. عقل او را هیچ کس ندیده و از آن خبر ندارد، بدین جهت در این - خصوص - يك کلمه هم حرف نمی‌زنیم. قیافه‌ی او کاملاً عادی است: بینی او مثل پدرش، چانه‌اش مثل مادرش، چشم‌هایش مثل گربه، سروسینه‌اش هم متوسط است. بلند است پیانو بزند، اما بدون نوت، در آشپزخانه هم به مادرش کمک می‌کند.

آقای نازاریف - مردی است متوسط القامه، صورتش سفید است و هیچ حسی در آن معلوم نیست، حقوق ناچیزی می‌گیرد، که بزرگت برای توتونش کفایت می‌کند، دائماً بوی صابون تخم مرغ و آسید - بوریك از او می‌آید، خودش را فوق‌العاده عاشق پیشه میدانند، بلند - بلند حرف می‌زند، شب و روز تعجب می‌کند، وقتی که حرف می‌زند، آب دهانش ترشح می‌کند. شیک‌پوشی می‌کند، پدر و مادرش را داخل

آدم نمی‌داند و بهر دختری که می‌رسد می‌گوید: «شما چقدر ساده لوحید! کاش بیشتر کتاب می‌خواندید!» در دنیا بیش از هر چیز خط خودش ، مجله‌ی «تفریح» و چکمه‌هایی را دوست دارد، که غژا غژ صدا کند، بیشتر از تمام آن‌ها هم خودش را دوست دارد، مخصوصاً در لحظه‌ای که وسط دخترها نشسته باشد، چای قند پهلو بخورد و با حرارت و تندی منکر وجود جنها و شیاطین بشود.

دوشیزه پادزاتیلکینا و آقای نازاریئف این‌طورند!

روز بعد از قرار نامزدی ، صبح ، دوشیزه پادزاتیلکینا بمحض بیدار شدن از خواب بوسیله‌ی زن آشپز بحضور مادر جاننش احضار شد. مادر جاننش، روی تخت‌خوابش دراز کشیده، بدین شرح بعنوان پند و اندرز تکلیف او را معلوم کرد :

— بچه مناسب تو امروز خودت را بالباس پشمی آراسته‌ای ؟ امروز می‌توانستی بالباس بدل کرکی هم راه بروی. من خیلی حیرت و تعجب کرده بودم، که دیروز تو خوشحال بودی و گریه نمی‌کردی . از چه خوشحال بودی؟ مگر پول پیدا کرده‌ای ؟ تعجب می‌کنم ! هر کسی فکر می‌کند ، که تو از ترك كردن خانه‌ی پدری خوشحالی . معلوم می‌شود همین‌طور هم هست . چه؟ عشق؟ عشق کدام است ؟ تو ابداً برای عشق باین آدم شوهر نمی‌کنی ، بلکه بخاطر رتبه‌ی اوست ! چه، مگر دروغ می‌گوییم ؟ بدیهی است، که راست می‌گوییم . ولی ، مادر جان، من از این مرد تو خوشم نمی‌آید . خیلی دیگر متکبر و مغرور است. تو او را سر جایش بنشان . . . چه - ا - ا - ا ؟ فکرش را هم مکن ! ... يك ماه دیگر حتماً كتك کاری خواهید کرد، هم او این‌طور

است و هم تو این طوری. فقط دخترها از شوهر کردن خوششان می آید، والا شوهر کردن هیچ خوبی ندارد. خودم امتحان کرده ام، می دانم. زنده خواهی بود - خودت خواهی دید. این طور نچرخ. بدون آنهم سرم گیج می خورد. مردها همه احمقند: زندگی کردن با آنها هیچ لطفی ندارد. مرد توهم، با وجود این که سرش را بلند و گردنش را شق نگاه می دارد، احمق است. تو از او زیاد حرف شنوی مکن، در هر کاری مطابق میل او رفتار مکن و به او رو مده، زیاد هم احترام مکن، ارزش ندارد. در هر کاری از مادرت مشورت کن. بمحض اینکه اتفاقی بیفتد، بیا پیش من. خودت بدون اطلاع مادرت هیچکار مکن، مبادا غیر از این بکنی! شوهر هیچ راه درستی جلو پایت نمی گذارد، چیز خوبی یادت نمی دهد بلکه همیشه سعی می کند همه چیز بنفع او باشد. این را خوب بدان! حرفهای پدرت را هم زیاد گوش مکن. او را دعوت مکن، که بیاید در منزل تو زندگی کند، والا تو ممکن است با کمال حماقت... چنین حرفی از زبانت بیورد. او هم از خدا می خواهد، تاب تواند بشما بند و بست می شود.

دوشیزه پادزاتیلکینا چون پدرش او را صدامی کرد ناچار مادرش را ترک کرد و نزد پدرجانش شتافت. پدرش در آن موقع روی تختخوابش نشسته، گرد ایسرانی (مخصوص دفع ساسهارا) بروی بالشش می پاشید.

پدرجانش به او گفت:

- دخترم! من خیلی خوشحالم، که تو قصد داری با آقای عاقلی مثل آقای نازاریف ازدواج کنی. خیلی خوشحالم و این ازدواج را تمجید می کنم. دخترم، ازدواج کن و نترس! ازدواج چنان واقعه‌ی

باشکوهی است، که ... خوب، چه جای پرحرفی است؟ دخترم، پس حالا نصیحت مرا بشنو! پدر و مادرت را فراموش مکن! شوهر برای تو بهتر از پدر و مادر نخواهد شد، باور کن، نخواهد شد! شوهر فقط از زیبایی مادی تو خوشش می آید، ولی ما از تمام وجود تو خوشمان می آید. شوهرت برای چه باید تورادوست داشته باشد؟ برای اخلاقت؟ برای مهربانیت؟ برای ابراز احساسات؟ نه قربان! او تورا برای جهیزیه ات دوست خواهد داشت. آخر ما، عزیزجان، پول کمی صرف جهیزیه ی تو نمی کنیم، هزار منات است! تو باید خودت اینرا بفهمی! آقای نازاریف بسیار آقای خوبی است، ولی تو نباید باو بیشتر از پدرت احترام کنی . . . بنظرم نامزدت آمد، برو، عزیزجان، از او پذیرائی کن تا من لباس بپوشم .

آقای نازاریف با درشکه تشریف آورد. نامزدش به استقبال او رفت و گفت :

– بدون تعارف خواهش می کنم بنشینید!

او دو بار پای راستش را روی کف اطاق کشیده، بپای چپش

زد و پهلوی عروس نشست، سپس با بی پروائی عادی خود گفت :

– احوال شما چطور است؟ خوب خوابیده اید؟ ولی من،

می دانید، تمام شب را تا سحر خواب بچشم نیامد، کتاب امیل – زولا

را می خواندم و در فکر شما بودم. شما آثار زولا را خوانده اید؟ راستی

نخوانده اید؟ وای – وای – وای! این گناه عظیمی است! یکنفر از

کارمندان بمن داده است. عالی می نویسد! من می دهم شما بخوانید.

آخ! کاش شما می توانستید بفهمید! من چنان احساساتی حس می کنم،

که شما هرگز احساس نکرده‌اید! اجازه بدهید شمارا ماچ کنم! آقای نازاریشف نیم‌خیزی کرد و لب زیرین دوشیزه پادزاتیلکینا را بوسید.

بعد او با پروئی بیشتر ادامه داد:

- والدین شما کجا هستند؟ لازم است من آنها ببینم. من، راستش را بگویم، از آنها کمی اوقاتم تلخ است. آنها مرا کامل فریب داده‌اند. توجه کنید... پدرجان شما بمن می‌گفت که او دارای رتبه‌ی نه است، ولی حالا معلوم می‌شود، که او فقط رتبه‌ی هفت است. هوم! ... آیا این کار خوبی است بعد - قربان... آنها وعده داده‌اند. یکهزار و پانصد منات جهیزیه برای شما بدهند، اما دیروز مادر جانتان بمن گفتند، که من بیش از هزار منات دریافت نخواهم کرد. من اجازه نخواهم داد، که مرا فریب بدهند! هر کار می‌خواهند بکنند، ولی به غیرت و حیثیت من نباید کار داشته باشند! این کار بشر دوستانه نیست! این کار مفید نیست! من آدم درستی هستم و بدین سبب اشخاص نادرست را دوست ندارم! با من هر کاری می‌خواهی بکن، اما خدعه مکن، زخم زبان‌مزن، کاری بکن، که آدمهای با وجدان می‌کنند! این طور نیست! اصلا قیافه‌های آنها مثل آدم‌های بیشعور است! چه صورت‌هایی دارند؟ صورت آدمیزاد نیست! شما مرا ببخشید، ولی هیچگونه احساسات خویشاوندی نسبت به آنها احساس نمی‌کنم. بمحض اینکه عقدا برگذار بشود، آنوقت توی سر هر دو شان می‌زنیم. من وقاحت و توحش را هیچ دوست ندارم! من هر چند شكك و طرفدار بیشومی نیستم، ولی در هر صورت از معلومات چیزی می‌فهمم. ما توی سر آنها می‌زنیم! پدر و مادر من مدتهاست، که دیگر جلو من نفسشان در نمی‌آید. خوب، مگر شما باین زودی قهوه‌ی صبحتان را خورده‌اید؟

نه؟ خوب، پس من هم با شما خواهم خورد . بروید قدری پول برای سیگار من بیاورید، من توتون خودم را در منزل فراموش کرده‌ام. عروس به اطاق رفت.

این داستان پیش از عروسی بود. تصور می‌کنم لازم نیست آدم پیغمبر یا غیب‌دان باشد، تابداند، که بعد از عروسی دیگر چه خواهد شد .

## بازداشت بازداشت کننده

آیا شما دیده‌اید، که الاغها را چطور بار می‌کنند؟ معمولاً، هرچه بدستشان برسد، بدون ملاحظه مقدار و همواری بار، روی الاغ بیچاره بار می‌کنند: لوازم آشپزخانه، مبل، تختخواب، بشکه، کیسه‌هایی با بچه‌های شیرخوار، بطوریکه الاغ بارشده، بشکل چیز عظیم، بیقواره‌ای در می‌آید که نوك سمهایش از توی آنها بزحمت دیده می‌شود.

آلکستی - تیمافسه‌یه‌ویچ - بالینسکی دادستان دادگاه استان خلاموفسکی هم، وقتی که بعد از زنگ سوم عجله می‌کرد جای خودش را توی واگون اشغال کند بی‌شبهت بهمان حیوان نبود. او از سرتاپا باز شده بود. بسته‌های خواربار، جعبه‌های مقوایی، قوطی‌های حلبی، چمدانهای کوچک، بطری محتوی مایع، بالاپوش زنانه و... فقط شیطان می‌داند، که چه چیزهایی بار او بود! از صورت سرخ او عرق مثل آب می‌ریخت، زانوهایش خم می‌شد، در چشمهایش آثار درد و رنج هویدا بود. ناستاسیا - لوونا زوجه او، زن کوچک‌اندام، سفید و

موبور صورت كك مكي ، با فك زيرين جلو آمده و چشم‌های برجسته که عیناً شبیه اردك ماهی بود ، که با قلاب از توی آب بیرون کشیده باشند، چتر گلداری بدست گرفته بدنبال او می آمد. بعد از مدتی سرگردانی و رفتن از این واگون ، بآن واگون ، دادستان محلی را اشغال کرد و توشه‌ی خود را روی نیمکت‌ها انداخته، عرق را از پیشانی‌ش پاك کرد و بطرف در رفت.

زنش پرسید:

- تو بکجا می‌روی ؟

- عزیزجان، می‌خواهم تا ایستگاه بروم يك گیللاس و دکابخورم.

- اختراع نکن ، لازم نیست بنشین...

بالینسکی آهی کشید، تسلیم شد و نشست.

- این سبد را روی دست نگاهدار .. توی آن ظرف است ...

بالینسکی سبد بزرگ را بدست گرفت و با اندوه به پنجره نگاه

کرد . . در ایستگاه چهارم زنش او را بایستگاه فرستاد، که آبجو

بیاورد، و در آنجا پهلوی بسوفه او بادوست قدیمش فلیازکین رئیس

دادگاه استان پلینسکی مصادف شد، که باهم قرار گذاشته بودند باتفاق

بخارجه سفر کنند .

فلیازکین باو پرخاش کرد :

- باباجان، آخر این چه کاری است؟ اینکار شما غیر از خوك مآبی

هیچ اسمی ندارد! آخر قرار گذاشته‌ایم باهم در يك واگون سفر کنیم،

ولی معلوم نیست کدام شیطان شما را بوآگون درجه سوم برده است!



چرا شما در واگون درجه سوم سفر می کنید؟ مگر کم پول دارید؟  
 بسالینسکی دستش را تکان داد، چند بار مژه بهم زد و  
 آهسته گفت:

- دیگر برای من فرقی نمی کند . . . ولو روی سوخت دان  
 لو کوموتیو سفر کنم . نگاه می کنم ، نگاه می کنم ، و اینطور بنظرم  
 می رسد، که آخرباید انتحار کنم ! خودم را زیر قطار بیندازم . . .  
 عزیزجان شما نمی توانید تصور هم بکنید، که علیا مخدره‌ی من چطور  
 رمق مرا گرفته است! بطوری رمق مرا گرفته است، که تعجب می کنم ،  
 چطور تا حالا زنده مانده‌ام. ای خدای من! چه هوای عالی است . . .  
 این هوا . . . این پهنه‌ی وسیع ، این طبیعت . . . تمام شرایط برای  
 زندگانی بی دردسر. فقط همین فکر، که بخارجه می‌رویم، بنظرم، باید  
 آدم را گوساله وار دچار وجد و ضعف کند . . اما نه! لازم بود که قضا  
 و قدر این تحفه را به ریش من ببندد! چطور تقدیر آدم را مسخره می‌کند!  
 مخصوصاً برای اینکه از شرزخم خلاص بشوم ، این بیماری کبد را  
 اختراع کردم . . می‌خواستم بخارجه فرار کنم . . تمام زمستان را در  
 آرزوی آزادی بودم، در خواب و در بیداری خودم را یک‌هفته و تنه  
 می‌دیدم. آخرش چه شد؟ هر دو پایش را توی يك کفش کرد باید پامز  
 بیابدا! بهردری که زدم، هر کار که کردم ، نشد، که نشد! « می‌آیم  
 ولو بترکی! خوب، حالا عازم شده‌ایم . . پیشنهاد کردم که باواگو  
 درجه دوم برویم . . بهیچ وجه! چطور می‌شود، که آدم اینطور  
 ولخرجی کند؟ هرچه دلیل منطقی بود آوردم. گفتم، که ماهم پول داریم

هم اگر با واگون درجه‌ی سوم برویم، حیثیت و آبروی ما می‌رود، آنجا هم خفه است، هم متعفن است... گوش نکرد! شیطان صرفه جوئی بر او مستولی شده... حالا همین توشه را در نظر بگیرید. آخر برای چه اینهمه چیز را با خود می‌بریم؟ تمام این گره بسته‌ها؛ جعبه‌های مقوائی، صندوقچه‌ها، وسایر مزخرفات برای چیست؟ بس نبوده! که ده بود بار به واگون توشه داده‌ایم، در واگون خودمان هم چهار نیمکت اشغال کرده‌ایم. بازیبن‌های قطار دائماً تقاضا می‌کنند محل را برای مردم خالی کنیم. مسافرین اوقات تلخی می‌کنند، او با آنها مشاجره می‌کند... آدم خجالت می‌کشد! آیا باور می‌کنید؟ توی آتش دارم می‌سوزم! خدا نکند - يك قدم از او دور بشوم! نمی‌گذارد يك قدم دور بشوم. می‌گوید پهلوی من بنشین و سید عظیمی را هم نگاه بدار. الانهم دنبال آبجوش فرستاده است. آیا مناسب مقام دادستانی است، که با کتری مسی راه برود؟ آخر یقین، اینجا توی قطار، شهود و متهمین من هم سفر می‌کنند! حیثیت و آبرویم بکلی برباد رفت! باباجان، این درس عبرتی است برای آتیه‌ی من! تا بدانم، که آزادی فردی یعنی چه! گاهی آدم سرنخ از دستش در می‌رود، می‌دانید؟ بی‌جهت و بی‌سبب آدمی را بازداشت می‌کنند. اما، حالا من می‌فهمم... درك می‌کنم... می‌فهمم که بازداشت شدن یعنی چه! چقدر خوب هم می‌فهمم!

فلیاژکین لبخندی زد و گفت :

– یقین، اگر بقید ضمانت مرخص بشوید خیلی خوشحال می‌شوید؟

– بانهایت مسرت! آری باور می‌کنید؟ در عین اینکه زیاد دارا نیستم حاضرم ده هزار منات وجه‌الضمان بدهم ... ولی باید بروم ... یقین الان سرسام گرفته حتماً تنبیه خواهم شد!

در ورژبولوو، صبح زود هنگامیکه فلیاژکین روی سکوی ایستگاه گردش می‌کرد از پنجره‌ی یکی از واگون‌های درجه‌ی سوم قیافه‌ی خواب‌آلود بالینسکی را مشاهده کرد.

دادستان سرش را چند بار تکان داد و گفت:

– یکدقیقه صبر کنید. مخدره‌ی من هنوز بیدار نشده است. وقتیکه او خفته است من نسبتاً آزادی دارم. از واگون حق ندارم بیرون بیایم، ولی سبد را عجالتاً می‌توانم بزمین بگذارم جای شکرش باقی است. ها، بلی! من بشما نگفتم؟ اتفاق خوبی برایم رخ داده است!

– چه اتفاقی؟

– دو جعبه‌ی مقوایی و یک کیسه‌ی ما را دزدیده‌اند ... بارم سبک‌تر شده است ... دیروز غاز و تمام پیراژکیها را خوردیم ... مخصوصاً زیادتر خوردم، که توشه کمتر بشود ... هوای واگون ما چقدر بد است! نفس نمی‌شود کشید پف – ف... سفر نیست، شکنجه و عذاب است ...

دادستان رو برگرداند و با بغض بزوجه‌ی خفته‌اش نگاه کرد و آهسته گفت:

– ای وحشی! ای دژ خیم، ای ایروود یاد! عفریته، ای کسانتیپ –  
پتیاره بلای جان من! آیا روزی می‌رسد که من بدبخت از دست تو  
خلاص بشوم؟

ایوان – نیکیتیچ، نمی‌دانم باور می‌کنید یا نه؟ گاهی چشم‌هایم  
را می‌بندم و فکر می‌کنم! اگر او بعنوان متهم بچنک من می‌افتاد چه  
می‌کردم؟ بنظر به جبرخانه می‌فرستادمش! ولی دارد بیدار می‌شود  
هس – س – س .

دادستان در يك مژه بهم زدن قیافه‌ی معصومی ساخت و سبید  
را بدست گرفت .

در شهر اید کوفن، وقتیکه دنبال آبجوش می‌رفت، معلوم بود  
خوشحالتراست. در مقابل فلیاژ کین بالحن خودستانی گفت :

– دو تاجعبه‌ی مقوائی دیگر را هم دزدیده‌اند! ماهم تمام کلوچه  
ها را خوردیم . . . بارم باز سبکتر شده است . . . در کونینگسبرک  
قیافه‌ای او دیگر بکلی تغییر کرده بود. صبح دوان – دوان وارد واگون  
فلیاژ کین شد، روی نیمکت افتاد و باوجد و نشاط قهقهه زد .

– عزیز جان! ایوان – نیکیتیچ! بگذار تو را در آغوش بگیرم!  
بیخس که کلمه «تو» بتو خطاب می‌کنم، ولی اگر بیدانی من چقدر  
خوشحالم، چقدر خوشبختم! من آ – زا – دم! می‌فهمی؟ آ – زا – دم!  
زنم گریخته است!

– چطور یعنی گریخته است؟

– شب از واگون بیرون رفته و تاکنون نیامده است – یافرار  
کرده، یازیر واگون افتاده، باشاید، در یکی از ایستگاه‌ها جامانده

است ... خلاصه او دیگر نیست ... بلی، ملائکه‌ی عزیزم !  
فلیاژ کین مشوش شده، گفت :

– ولی گوش کن، در اینصورت باید تلگراف کرد !  
– خدا نکند ! من حالا این آزادی را بقدری خوب احساس  
می‌کنم، که قادر بوصف آن هم نیستم ! برویم روی سکوب ایستگاه  
بگردیم ... نفسی براحتی و آزادی بکشیم !  
دو دوست از واگون خارج شدند و روی سکوب بقدم زدن  
پرداختند. دادستان قدم می‌زد و هر نفسی که برمی‌آورد بانگ می‌زد  
«چقدر خوب است! چه راحت نفس می‌کشم! آریا واقعاً اشخاصی  
هستند، که همیشه اینطور زندگی می‌کنند!» بالاخره باعزم پاسخ گفت:  
– داداش، می‌دانی چیست ! من الان بوگون تو نقل مکان  
می‌کنم، می‌لیم و مثل اشخاص مجرد بخوشی برمی‌بریم. آنوقت  
دادستان سراز پای نشناخته به واگون خودش دوید که اسباب‌هایش را  
بیاورد. یکی – دو دقیقه بعد اواز واگون بیرون آمد، ولی دیگر  
چهره‌اش شکفته نبود، بلکه رنگ پریده و گیج بود، کتری می‌راهم  
در دست داشت .

وقتیکه نگاه او بانگاه استفهام آمیز فلیاژ کین مصادف شد، دستش  
را باحرمان تکان داد و گفت :

– برگشته است! معلوم می‌شود شب واگون‌ها را اشتباه کرده  
وارد واگون دیگری شده است . دیگر کارم تمام است ، داداش !  
دادستان جلو فلیاژ کین ایستاد و باچشمان پرازغم و حرمان راست  
به چشمهای او نگاه کرد: اشک توی چشم‌هایش پر شده بود . دقیقه‌ای  
بسکوت گذشت.

فلیاژ کین دکمه لباس او را گرفت و با ملاحظت گفت :

- می دانی چیست ؟ اگر من بجای تو می بودم ... خودم  
می گریختم ...

- یعنی چطور ؟

- فرار کن - والسلام ... والابدین ترتیب از بین می روی! ...

آدم وقتی که بتو نگاه می کند دلش ریش می شود!

دادستان بفکر فرو رفت و پس از اندکی گفت :

- فرار ... فرار ... راستی - خوب فکری است ! پس من ،  
داداش جان ، اینطور می کنم : سوار قطار می شوم که از طرف مقابل  
می آید و ، یا الله ، می روم ! بعدها باو خواهم گفت ، که اشتباهاً سوار  
شده ام . خوب ، سلامت در پاریس ملاقات خواهیم کرد ...

## آینهٔ دق

(از حکایت‌های شب میلاد مسیح)

من وزنم وارد اطاق پذیرائی شدیم از آنجا بوی خزه ( کفك )  
ونم می‌آمد. وقتی که ما دیوارهایی را، که در طول يك سده روشنائی  
ندیده بود ، روشن کردیم. میلیونها موش درشت‌وریز باطراف پراکنده  
شدند. موقعی که ما در را پشت سرمان بستیم، بادی وزید و کاغذهایی  
را، که دسته در گوشه‌ها گذاشته شده بود بجنبش در آورد. روشنی روی  
آن کاغذها افتاد و ما نوشته‌های قدیمی و تصاویر قرون وسطی را دیدیم.  
روی دیوارهایی، که بر اثر مرور زمان سبزرنگ شده بود. تصاویر آباء  
واجداد بانخوت ، با خشونت نگاه می‌کردند ، گوئی می‌خواستند  
بگویند :

— داداش ، مستحق کنك حسابی هستی !

صدای قدم‌های ما در تمام خانه می‌پیچید، سرفه‌ی من انعکاس  
می‌یافت، مانند همان انعکاس صوتی، که زمانی به اجداد من

بادهم زوزه می کشید و ناله می کرد توی لوله‌ی بخاری دیواری  
گوئی کسی گریه می کرد و در آن گریه آثار یأس و حرمان شنیده می شد.  
فطرات درشت باران به پنجره‌های تاریک تیره می خورد و صدا می کرد  
و آن صدا برانندوه و غم می افزود.

من آه معنی داری کشیده ، گفتم :

— آه ، اجداد ، اجداد ! اگر من نویسنده می بودم . از دیدن این  
تصاویر ، رمان دراز مفصلی می نوشتم ، آخر هر کدام از این پیران زمانی  
جوان بوده و یکی از این مردان یا زنان رمانی داشته است . . . آنهم چه  
رمانی ! مثلاً ، باین پیرزن ، جدی مادر بزرگ من نگاه کن این زن  
زشت ، بدتر کبب داستان فوق العاده جالب و شنیدنی دارد . بعد از زنم  
پرسیدم : نگاه کن ، این آینه‌ای را ، که در آن گوشه آویخته است  
می بینی ؟ آینه‌ی بزرگی را ، که قاب برونزی سیاه داشت و در گوشه‌ی  
تالار پهلوی تصویر جدی مادر بزرگم بود به او نشان دادم .

— این آینه دارای خواص سحر انگیزی است : این جدی  
مادر بزرگ مرا هلاک کرده است . او مبالغ هنگفتی پول برای این آینه  
داده ، هرگز تا دم مرگ آنرا از خودش جدا نمی کرده است . در تمام  
اوقات شب و روز دایماً ، حتی در مواقعی که آب و غذا می خورده ، خودش  
را در این آینه تماشا می کرده است . وقتی هم که به بستر می رفته بخوابد  
همیشه آینه را پهلوی خودش توی رختخواب می گذاشته و در موقع  
مردن هم خواهش کرده است آینه را بالاو در تابوت بگذارند . اما  
خواهش او را فقط برای این انجام نداده اند ، کسه آینه در تابوت  
نمی گنجیده است .

زنم پرسید :



— او زن عشوه‌گری بوده ؟

— شاید ولی مگر آینه‌ی دیگری نداشته ؟ پس چرا مخصوصاً این آینه را اینقدر دوست داشته ، نه آینه‌ی دیگر را ؟ مگر آینه‌ای بهتر از این نداشته است ؟ نه ، عزیزم ، در این کار رمز و حشتناکی باید باشد . غیر از این نیست . نقل می‌کنند ، که توی این آینه جن هست و جده‌ی مادر بزرگ من هم بجنها علاقه داشته است . بدیهی است ، این حرف مزخرف است ، ولی شکی نیست که این آینه‌ی قاب برونزی دارای قوه‌ی اسرار آمیزی است .

من گرد روی آینه را زدودم ، نگاه کردم و قهقهه زدم . انعکاس صوت قهقهه مرا تکرار کرد . آینه کج بود و صورت مرا بهمه طرف کج و معوج کرد . بینی من روی گونه‌ی چپم رفت ، چانه‌ام هم دوشقه شد و بیکطرف کج شد . گفتم :

— جده‌ی مادر بزرگ من سلیقه‌ی عجیبی داشته !

زنم با تردید به آینه نزدیک شد و نگاه کرد — و فوراً واقعه‌ی عجیب و حشتناکی رخ داد . رنگ از رخ زنم پرید ، سراپا لرزید و فریادی زد . شمعدان از دست او افتاد ، روی زمین غلتید و شمع خاموش شد . تاریکی مطلق مستولی شد من در همان لحظه صدای افتادن چیز سنگینی را به روی زمین شنیدم ، زن من بیهوش نقش زمین شده بود . بارقت بارتر از سابق ناله کرد ، موشها دوندگی را آغاز کردند ، موشهای کوچک توی کاغذها وول می‌زدند و خشاخش آنها را بصدا درمی‌آوردند . وقتی که يك لنگه‌ی پنجره کنده شدو پائین افتاد موسی بر بدنم راست شدوحتی موهای سرم بجنیش درآمسد . ماه از پنجره نمایان گردید ...

من باشتاب زخم را برداشتم ، در آغوش گرفتم و او را از مسکن  
اجدادم بیرون بردم . زخم فقط عصر روز بعد بهبود یافت . بمحض  
اینکه او بهوش آمد گفت:

- آینه ! آینه را بمن بدهید ! آینه کجاست ؟

بعد از آن یک هفته‌ی تمام آب و غذا نمی‌خورد ، نمی‌خواهد و  
دائماً خواهش می‌کرد ، که آینه را برایش بیاوریم زاری می‌کرد ، موهای  
سرش را می‌کشید ، دست و پامی زد! تقلامی کرد و بالاخره دکتر گفت:  
که ممکن است او از فرط ضعف بمیرد و ضعف او فوق‌العاده خطرناک  
است. آنوقت من بررعب و هراس خود غالب شده ، باز پائین رفتم و  
آینه جده‌ی مادر بزرگم را برایش آوردم. بمحض دیدن آینه ، دست  
یازید آنرا گرفت و از فرط خوشبختی قهقهه زد ، بعد بوسید و چشم  
به آن دوخت.

خوب ، حالا بیش از ده سال از آنزمان می‌گذرد و او هنوز هم  
خودش را در آینه تماشا می‌کند و حتی بقدر يك مژه بهم زدن از آن  
جدا نمی‌شود .

باخودش پیچ پیچ می‌کند :

- آیا واقعاً این منم ؟ - و در صورت او سرخی و حالت لذت و  
شعف نمایان می‌گردد ، سپس ادامه می‌دهد :

- آری ، این منم ! همه دروغ می‌گویند ، غیر از این آینه! مردم

دروغ می‌گویند ! آه ، کاش من زودتر خودم را دیده بودم ، اگر من  
می‌دانستم که حقیقتاً اینقدر زیبایم ، هرگز زن این مرد نمی‌شدم ! اولایق

من نیستم ! نجیبترین ، زیباترین اصیلزادگان باید پای مرا ببوسند!

روزی من پشت سر زخم ایستاده بودم و تصادفاً به آینه نگاه کرده ، راز

وحشتناك آنرا كشف كردم. در آينه زنی را دیدم، كه حقیقتاً زیبایی او خیره  
كننده بود، من در عزم هیچكس رابه آن زیبایی ندیده بودم. یکی از  
معجزات طبیعت و كمال هم آهنگی زیبایی، ظرافت و عشق بود. ولی آخر  
موضوع چه بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا زن زشت و پخمه‌ی من  
توی آینه چنان زیبا دیده می‌شد؟ برای چه؟

منها بامنجا جمع وبعلاوه شده بود حالا هم ما هر دو ، من و زنم ،  
جلوه آینه نشستیم و بدون اینکه دقیقه‌ای از آن چشم برگیریم خودمانرا  
در آن تماشا می‌کنیم . بینی من بروی گونه‌ی چپم می‌خیزد، چانه‌ام دوشقه  
شده ، بیکطرف كج می‌شود ولی صورت زنم واقعاً دلرباست ، و حالت  
باری ، دیوانه‌واری بر من مستولی می‌شود. من وحشیانه قهقهه می‌زنم:  
- ها - ها - ها !

زنم هم با صدائیکه بزحمت شنیده می‌شود بچ-بچ می‌کند!

- چقدر من زیبایم!

## دوتا روزنامه چی

حکایت باور نکردنی

ریبکین، کارمند روزنامه‌ی «بی‌اعتنائی بکائنات!» آدم شل و ول، بی‌رنگ و رو، وسط اطاق خودش ایستاده با محبت به چنگکی نگاه می‌کرد، که وسط سقف برای چراغ تعبیه شده بود. طنابی در دست او تکان می‌خورد. او فکر می‌کرد:

«استحکام دارد یا ندارد؟ ممکن است کنده بشود و چنگک بکله‌ام بخورد. چه زندگی لعنتی است! حتی برای این هم، که آدم آسوده خودش را بدار بزند، جای مناسبی نیست!»

اگر در باز نمی‌شد و شلیوپکین کارمند روزنامه‌ی «مظهر خیانت» دوست صمیمی ریبکین وارد نمی‌شد نمی‌داند افکار و اندیشه‌های آن بی‌خرد بکجا ممکن بود منجر بشود. شلیوپکین آدم با نشاط، باوجد و سرخ و سفیدی بود و در موقعی که می‌نشست چنین شروع به حرف می‌کرد:

- سلام واسیا! من دنبال تو آمده‌ام... برویم! دربخش ویبورگ می‌خواسته‌اند یک نفر را بکشند، سی سطری می‌شود نوشت... شیطانی سربک نفر را می‌بریده، ولی تا آخر نبریده است. بی شرف حالا که بریده باید طوری می‌برید که اقل صد سطر خبر می‌شد! داداش من غالباً در این خصوص فکرمی‌کنم و حتی می‌خواهم این را بنویسم، که اگر افراد بشر، بشر دوست می‌بودند و می‌دانستند، که چقدر ما احتیاج به غذای بخور و نمیری داریم، صدبار بیشتر خودشان را مصلوب می‌کردند، می‌سوختند و با یک دیگر محاکمه می‌کردند در این موقع او چشمش به طناب افتاد و دستهایش را بطرفین باز کرده بانگ زد: به! این دیگر چیست؟ مبادا خیال کرده باشی خودت را حلق آویز کنی؟  
ریبکین آهی کشید و گفت:

- بلی، داداش دیگر بس است... حلالم کن! از زندگی بیزار شده‌ام! دیگر بس است...

- درست فکر کنید، آیا ابتکار سفاقت نیست؟ آخر از چه چیز زندگی بیزار شده‌ای؟

- ای دیگر از همه چیز... مثل این است که دور تا دورم را مه غلیظی گرفته، ابهام... بی‌خبری... مطلبی برای نوشتن نیست. فقط از همین یک فکر که دور و بر ما مردم هم دیگر را می‌جویند، غارت می‌کنند، غرق و نابود می‌کنند، توی روی هم تف می‌کنند، ولی مطلبی برای نوشتن نیست، آدم حاضر است ده بار خودش را بدار بزند! زندگی در جوش و خروش است، سر و صدا و هیاهو بگوش می‌رسد، ولی چیزی برای نوشتن نیست! نوعی دوگانگی و تضاد لعتی عجیبی است.

– چطور یعنی مطلبی برای نوشتن نیست؟ اگر توده تا دست هم می‌داشتی باز هم کار نویسندگی برای تمام آنها می‌بود.

– نه مطلبی برای نوشتن نیست! زندگی من تمام شده است! خوب، می‌فرمایی چه بنویسم؟ راجع به صندوقدارها نوشته‌ایم، در خصوص داروخانه‌ها نوشته‌ایم، درباره‌ی مسئله‌ی خاور نوشته‌ایم... آنقدر هم نوشته‌ایم، که تمام مسائل راقاطی و شلوغ کرده‌ایم و دیگر شیطانهم از این مطالب سردر نمی‌آورد. راجع به بی‌ایمانی، در خصوص مادرزنها، جشنهای یاد بود، آتش سوزیها، کلاه‌های زنانه، فساد اطلاق، راجع به موضوع تسو ککی هم نوشته‌ایم... بر هیچ جای دنیا ابقاء نکرده‌ایم و دیگر هیچ چیز نمانده است. الان تو راجع به قتل حرف می‌زنی: یکنفر را کشته‌اند... عجب مطلب تازه‌ای! من قضیه قتل‌ی را می‌دانم، که یکنفر را بدار آویخته‌اند، تکه تکه کرده‌اند، نفت رویش ریخته و یکجا تمامش را سوزانده‌اند و با اینوصف ساکتیم بدرک! تمام این مطالب قبلا هم بوده و دیگر هیچ تازگی یا جنبه‌ی فوق‌العاده‌ای ندارد، فرض کنیم، که تو درست هزار منات دزدیده باشی، یا خیابان نفسکی را از دو طرف آتش زده باشی – این هم بدرک! تمام این مطالب عادی است و قابل نوشتن نیست. خدا نگهدار!

هیچ نمی‌فهمم! این همه مطلب هست... این وقایع گوناگون هست! اگر سنگی بزنی، حتماً سنگ به موضوعی یا حادثه‌ای خواهد خورد... – این موضوعهای حوادث دو پول ارزش ندارد... مثلاً، ها، همین حالا من خودم را بدار می‌زنم... بعقیده‌ی تو این کار موضوع یا حادثه‌ای است، ولی بعقیده‌ی من فقط پنج سطر خبر بی‌اهمیت است آنهم با حروف ریز، بدون گفتگو، والسلام. بنوشتنش هم نمی‌آورند.

قبلا هم مردم سقط می شده اند ، حالا هم سقط می شوند ، بعد از اینهم سقط خواهند شد - هیچ تازگی ندارد ... داداش ، تمام این موضوع ها ، جوش و خروشها ، سروصداها فوق العاده يك نواخت است ... از نوشتن این مطالب خودم هم حالم بهم می خورد ، دلم بحال خواننده های آن می سوزد. آخر برای چه باید آن خواننده های بیچاره را دوچار مالیخولیا و ملال کرد ؟ ریپکین آهسی کشید ، سرش را تکان داد و زهر خندی رده ، گفت :

اما ، اگر حادثه ای واقع می شد ، می دانی ، از آن حوادث عجیب ، يك چیز فوق العاده نفرت انگیز ، مافوق رذالت ، حادثه ای که شیطان هم از وحشت غش می کرد ، خوب ، آنوقت من زنده میشدم ! مثلا ، اگر زمین از زیردم ستاره ی دنباله داری رد می شد ، بیسمارك بدین اسلام مشرف می گردید ، یا عثمانیها بشهر کالوگا یورش می بردند و آنرا تصرف می کردند ... یا ، می دانی ، تاتوویچ را مدیر کل می کردند ... خلاصه کلام ، چیزی که آتش بجان همه بزند ، سرسام آور باشد ، - آخ ، اگر بدانی آنونت من چطور جان می گرفتم !

- تو خیلی دوست داری بلند پرواز کنی ، بیاو امتحان کن . پائین بیا تا با هم راه برویم ! نگاهی به برگه زردی به ذره ی خاکی ، به شکافی بکن ... در همه جا زندگی در غلیان است ، درام و تراژدی دیده می شود ! در هر تراشه ی چوبی ، در وجود هر خوکی درامی نهفته است ! - خوش بحالت ، که طبیعتی داری ، که می توانی راجع به پوست تخم مرغ هم چیزی بنویسی و لسی من ... نه ! شلیوپکین برخاش کرد :

- پس چه ؟ بعقیده ی تو پوست تخم مرغ چه عیبی دارد ؟  
يك عالم مطلب است ! اولاً ، وقتیکه تو پوست تخم مرغ را می بینی متغیر

می‌شوی!! تخم مرغی که طبیعت آنرا برای تولید موجودی بوجود آورده.. می‌فهمی! موجودی، جاننداری!.. جاننداری که بنوبت خود نسلی باید بوجود بیاورد، و آن نسل هم هزاران نسل بعد از خود باید بوجود بیاورد، ناگهان خورده شده، قربانی شکم پرستی و هوش شده است! از آن تخم مرغ مرغی بوجود می‌آید، مرغهم در طول تمام عمرش هزارها تخم می‌کند... الان درست مثل آفتاب روشن است، که اینکار بمنزله‌ی اختلال تمام سازمان اقتصادی است، بمنزله‌ی بر باد دادن آینده است! ثانیاً - وقتی که به پوست تخم مرغ نگاه می‌کنی، خوشحال می‌شوی؛ اگر تخم مرغ خورده شده، معلوم می‌شود مردم در روسیه خوب غذا می‌خورند... ثالثاً، بفکرت می‌رسد که با پوست تخم مرغ زمینها را کود میدهند و تو بخوانندگان توصیه می‌کنی قدر ته مانده‌های سفره را بدانند و تلف نکنند. رابعاً پوست تخم مرغ تو را بفکرفانی بودن هرچه در دنیا هست می‌اندازد، جاننداری بود و دیگر نیست! خامساً.. چرا بسی جهت می‌شمارم؟ برای صد شماره کفایت می‌کند!

- نه، کار من نیست! گذشته از آن دیگر بتوانائی خودم هم ایمان ندارم، دچار ملال شده‌ام.. تمام اینها بدرک!

ریبکین، روی چهار پایه ایستاد و طناب را به چنگک بست.

شلیوپکین او را نصیحت و متقاعد می‌کرد.

- کار بیهوده‌ای است، بخدا، بیهوده است! تو نگاه کن، ببین:

مابیست تا روزنامه داریم و تمام آنها هم پراز مطالب است! پس معلوم می‌شود چیزی هست که بنویسند! حتی روزنامه‌های شهرستانها هم پراز مطالب است!

- ریبکین در حالی که در جستجوی چیزی بود که دستش را



به آن بگیرد، آهسته غریب:

- نه . . . در خصوص نمایندگان که در جلسه می‌خواهند ،  
صندوقدارها . . . بانک اشراف ، موضوع گذرنامه‌ها . . . الغاء  
القاب و مناصب ، موضوع روملیا . . . اینها بدرد نمی‌خورد . . .  
بخدا می‌سپارم !

- خوب، هرطور سلاح می‌دانی . .

ریبکین حلقه‌ی طناب را بگردنش انداخت و ناخشنودی خود را  
حلق آویز کرد. شلیوپکین پشت میز نشست و در يك مژه بهم زدن این  
مطالب را نوشت: خبر خود کشی ریبکین ، شرحی بعنوان مرثیه و  
یادبود او، پاورقی در باره اینکه خود کشی زیاد شده است، سر مقاله‌ای  
در باره‌ی تشدید مجازات اشخاصی، که قصد انتحار می‌کنند و چند  
مقاله‌ی دیگر بهمین مضامین. وقتی که تمام آنها را نوشت، کاغذها را  
کرد توی جیبش گذاشت و با شعف زیاد بطرف دفتر روزنامه دوید، تا  
در آنجا هم مزد خود را بگیرد، هم کسب شهرت کند و هم تسویه  
خوانندگان را جلب نماید .

## بیلاق نشینان

يك جفت زن و مردیكه اخیراً ازدواج کرده بودند روی سكوب راه آهن بیلاقی قدم می زدند . مرد دست به كمر گاه زن انداخته بود ، زن هم خودش را به مرد می چسباند ، و هر دو خوشبخت بودند . از پشت تکه های ابر ماه آنان را نظاره و انخم می کرد . یقین حسد میبرد و از دوشیزه گی ملال انگیز خودش که برای هیچکس لازم نبود خلقتش تنگ می شد . هوای بی حرکت با رایحه ی غلیظ گل یاس و شکوفه ی گیلاس وحشی اشباح شده بود . سیاه سینه (سبرو) در نقطه ای ، آنسوی ریلها صدا می کرد...

زن می گفت :

— چقدر خوب است ، ساشا ، چقدر خوب است ! راستی ، آدم خیال می کند ، که تمام اینها خواب و خیال است . تو نگاه کن ببین ، این بیشه چقدر دلپسند است ! این تیرهای متین ، ساکت تلگراف چقدر دوست داشتنی است ! این تیرها ، ساشا ، منظره را جاندار می نماید ، مثل اینکه می گوید ، که در آنجا ، در نقاط مجهول ، آدمهائی

هستند .. تمدن هست... وقتی که باد اندك صدای قطاری را که می آید بگوش تو می رساند ، مگرخوشت نمی آید؟

- بلی . . اما دست های تو چه داغ است ! برای این است که تو به هیجان آمده ای ، واریا .. امشب برای شام چه حاضر کرده ای؟  
- سوپ سرد و جوجه . . جوجه برای ما هر دو کافی است .  
برای تو از شهر ساردین و ماهی پخته هم آورده ایم . ماه ، گوئی بوی انفیه به مشامش رسید و پشت ابر پنهان شد . خوشبختی آدمهاتنهائی او را بیادش آورد ، بستر تنهایش را پشت جنگلها و جلگه ها به خاطرش آورد..

واریا گفت :

- قطار دارد می آید! چه خوب شد !

از دور سه چشم آتشبار نمایان گردید . رئیس ایستگاه کوچک روی سکوب آمد . در نقاط مختلف روی ریلها فانوسهای علامت به حرکت در آمد .

ساشا خمیازه ای کشید و گفت :

- قطار را راه میاندازیم و می رویم به منزل . در زندگی بمن و تو خیلی خوش می گذرد ، واریا ، بقدری خوش می گذرد ، که باور کردنی نیست !

هیولای وحشتناك بی صدا بطرف سکوب خزید و ایستاد . از پشت پنجره های نیمه روشن واگونها چهره های خواب آلود ، کلاههای زنانه ، شانهای آدمها نمایان شد..

از يك واگون صدای بانگی بگوش رسید:

- آه ! آه ! واریا باشوهرش به استقبال ما آمده اند! آنجا هستند!

واریا جان! واریا جان! آه!

دو دختر بچه از واگون بیرون جستند و در گردن واریا آویختند. پشت سر آنها خانم مسن، فربه و آقای بلند قامت لاغری با ریش سپید، بعد از آنها هم دو نفر دانش آموز دبیرستان ادبی نمایان شدند، که زیر بار توشه بودند، پس از دانش آموزان هم مریبه و بدنبال مریبه هم مادر بزرگ بچه‌ها می‌آمد.

آقای ریش سفید در حینی که دست ساشارا فشار می‌داد شروع بحرف کرد:

— اینهم ما، دوست عزیز، اینهم ما! یقین، خیلی منتظر شده‌ای! یقین بعمویت دشنام می‌داده‌ای، که نمی‌آید! کولیا، کوستیا، نینا، فیفا... بچه‌ها! ساشا پسر عمویتان را ببوسید! همه پیش تو آمده‌ایم، تمام خانواده از مرغ و خروس گرفته تاجوچه‌ها آمده‌ایم، سه — چهار روز هم خواهیم ماند! امیدوارم که جای شما را تنگ نکرده باشیم؟ تو، لطفاً، تعارف مکن.

زن و شوهر از دیدن عمو جان با عائله‌اش دچار وحشت شدند. تا عمو جان حرف می‌زد و روبوسی می‌کرد، این منظره در مغز مرد مجسم می‌گردید: او و زنش هر سه اطاقشان، بالشها، پتوها را بمهمانان می‌دهند، ماهی پخته، ساردینها و سوپ سرد در یک تانیه خورده می‌شود، پسر عموها گلها را می‌چینند، مرکب را می‌ریزند، هیاهو می‌کنند، زن عمو تمام روز را از بیماریهای خودش صحبت می‌کند (کرم کدو دارد و زیر دنده‌اش درد می‌کند) و دائماً تکرار می‌کند، که او حساباً و نسبتاً با رونس فون فیتتیخ است.

آنوقت ساشا با کینه نگاهی به زن جوانش کرده بیخ گوشش

بچ بیچ میگرد:

- اینها میهمانان تو هستند، پیش تو آمده اند... شیطان آنها را ببرد!
- زنهم رنگ پریده با کینه و بغض همانطور جواب می داد:
- نه، پیش تو آمده اند! اینها اقوام من نیستند، اقوام تو هستند!
- ولی بطرف مهمانها برگشته با تبسم محبت آمیزی گفت:
- خوش آمده اید، بفرمائید برویم!
- ماه باز از پشت ابر بیرون آمد. مثل این بود که تبسم می کرد،
- گوئی خوشحال بود، که قوم و خویشی ندارد. اما ساشا رویش را
- برگرداند، تا قیافه‌ی خشمگین و گرفته‌ی خود را از آنها پنهان کند، ضمناً
- بصدای خود لحن مسرت و مهمان نوازی داده گفت:
- لطف فرموده اید، بفرمائید! خوش آمده اید، مهمانان عزیز!

از آبادی کوچهی خورده شده

## نامه‌ای برای همسایه‌دانشمند

همسایه جان گرامی!

ما کسیم.. (لطفاً عفو فرمائید اسم پدرتان را فراموش کرده‌ام) من پیر فوتوت و روح بی‌معنی آدمیزاد را ببخشید و عفو کنید، که جسارت کرده با یاوه‌سرائی حقیر کتبی خودم شما را ناراحت می‌کنم . می‌گویند، که شما در موقع اجلاس عقلی بالوله‌ها.. گرماسنج‌ها و تلی از کتابهای خارجی که تصویرهای فریبنده دارد زیاد کتاب چاپ کرده‌اید.

شما مرحمت فرموده، اختراع کرده‌اید، که آدم از طوایف میمون‌ها، بوزینه‌ها، اورانگوتانهای پست و امثال آنها بوجود آمده است. من پیرمرد حقیر را ببخشید، ولی من در خصوص این نکته‌ی مهم با شما موافق نیستم و می‌توانم برای شما یک ممیز بگذارم زیرا، اگر انسان فرمانفرمای عالم، عاقلترین موجودات متنفس، از میمون احمق و بیشعور بوجود

می آمد دم و صدای وحشیانه می داشت. اگر ما از میمون بوجود آمده بودیم، حالا کولیها ما را برای تماشا در شهرها راه می بردند و ما برای تماشای یکدیگر پول می دادیم و به حکم کولی می رسیدیم یا در باغ وحش پشت میله های قفس جای داشتیم مگر ما سر تا پا پشم آلودیم؟ مگر ما لباسهائی نمی پوشیم که میمون ها فاقد آنهاند؟ آیا اگر از زنی، ولو اندکی، بوی آن میمونی می آمد، که ما هر روز سه شنبه در خانه ی رئیس اشراف محل می بینیم، مابه آن زن عشق می ورزیدیم و از او ابراز تنفر نمی کردیم؟ اگر اجداد ما از میمون بوجود آمده بودند آنها را در گورستان مسیحی ها دفن نمی کردند، مثلا جد اعلا ی من آدم پروسبی، که زمانی در کشور لهستان زندگی می کرده، مانند میمون دفن نشده، بلکه در کنار کشیش کاتولیک بخاک سپرده شده است.

من بی دانش را ببخشید، که در کارهای علمی شما مداخله می کنم و بعقل خودم مطابق فکر پیرنخویش قضاوت می کنم و افکار پوسیده و چرند خودم را، که یقین در شکم دانشمندان و اشخاص متمدن جادارد نه در کله ی آنها، بشما تحمیل می کنم و قتیکه دانشمندان در عقل خودشان درست فکر نمی کنند نمی توانم ساکت بمانم و تحمل نمی کنم و نمی توانم شما جواب ندهم. گراسیموف بمن اطلاع داد، که شما راجع بماه، یعنی بماه آسمان، که در ساعات تیره گی و تاریکی، و قتیکه مردم در خوابند، برای ما جانشین خورشید می شود، و شما از محلی بمحلی برق می کشید و خیالبافی می کنید، درست فکر نمی کنید، بمن پیرمرد نهندید، که اینطور احمقانه می نویسم. شما نوشته اید، که در ماه، یعنی در ماه آسمان مردم و قبایلی زندگی می کنند. هرگز ممکن نیست، چون

اگر مردم در ماه زندگی می‌کردند خانه‌ها و چراگاههای پر بار آنها حامل نور سحرانگیز و معجزه‌آسای ماه می‌شد بدون باران نمی‌توانند زندگی کنند، باران هم از بالا بزمین می‌بارد، سر بالا بماه نمی‌بارد. اگر در ماه مردم زندگی می‌کردند بیابان، بزمین می‌افتادند، چنین کار مهم نشده و نمی‌شود. کثافت‌ها و ته سفره‌ها از ماه مسکون بقاره‌ی مامی ریخت. چطور می‌توانند مردم در ماه زندگی کنند، و حال آن که ماه فقط شب‌ها وجود دارد و روزها محو می‌شود؟ دولت‌ها هم نمی‌توانند اجازه بدهند مردم در ماه زندگی کنند چون بعلت دوری راه و دسترس نبودن به آنجا تبهکاران بسهولت می‌توانند در آنجا پنهان بشوند. شما کمی اشتباه کرده‌اید. بطوریکه گراسیموف بمن گفت شما در کتاب خردمندانه‌ی خودتان اختراع کرده و نوشته‌اید، که گویا در بزرگترین کوکب درخشان ما، یعنی در خورشید، لکه‌های سیاهی هست. این امر محال است، زیرا ممکن نیست هرگز چنین چیزی باشد. در صورتیکه آدم با چشم خود نمی‌تواند بخورشید نگاه کند، شما چطور توانسته‌اید لکه‌های خورشید را به بینید، و اصولاً لکه برای آن چه لزومی دارد، و حال آنکه بدون لکه هم می‌تواند وجود داشته باشد؟ آن لکه‌ها از چه جسم تری ساخته شده است، که نمی‌سوزد؟ شاید بعقیده‌ی شما ماهی‌ها هم در خورشید زندگی می‌کنند؟ من خرف تند زبان را عفو فرمائید، که شوخی احمقانه‌ای کردم! من بی‌نهایت بعلم و دانش علاقه‌مندم! من کشف کرده‌ام، که خورشید، کوکب آتشین عظیم مشعشع ما سالی یک بار صبح زود بطرزی جالب و خوش منظره به رنگهای مختلف نورپاشی می‌کند و با تشعشع معجزآسای خود تأثیر فرح‌انگیزی می‌نماید. کشف دیگر. چرا در زمستان روز کوتاه و شب دراز می‌شود و در تابستان برعکس است؟



در زمستان روز برای این کوتاه است، که مانند سایر اشیاء مرئی و نامرئی از سرما منقبض می گردد ، برای اینکه خورشید زود غروب می کند ، شب هم از روشن شدن چراغها و فانوسها انبساط می یابد ، چونکه گرم می شود . بعد من همچنین کشف کرده ام ، که در بهار سگ ها مثل گوسفندان علف می خورند و قهوه برای اشخاص پر خون ضرر دارد ، چون باعث سرگیجه می شود ، چشمهای آدم هم سیاه تاریکی می کند و هکذا و غیره . من خیلی کشفیات دیگر هم کرده ام هر چند نه تصدیقی دارم و نه گواهی نامه ای . همسایه ی گرامی ، شما را بخدا ، پیش من بیائید . چیزی باهم کشف می کنیم ، بکارهای ادبی می پردازیم و شما بعضی حسابها را بمن نحس نحس یاد می دهید . من در کتاب یکی از دانشمندان فرانسوی در همین اواخر خوانده ام ، که برخلاف آنچه دانشمندان تصور می کنند پوزه ی شیر ابدأ شبیه صورت آدم نیست . در این خصوص هم باهم صحبت می کنیم لطف بفرمائید، تشریف بیاورید . مثلا ولو فردا بیائید . حالا چون ایام روزه است ما غذای حیوانی نمی خوریم ، اما برای شما غذای حیوانی هم درست می کنیم . ناتاشا جان دختر من از شما خواهش دارد ، که از آن کتابهای عاقلانه با خودتان بیاورید . دختر من آزادی طلب است و به عقیده ی او همه احمقند فقط او عاقل است . بعرضتان برسانم ، که در دوره ی ما جوانها خیلی اظهار وجود می کنند . خدا یارشان ! بکهنه ی دیگر برادرم ایوان ( سرگرد است ) پیش من خواهد آمد ، آدم خوبی است ، ولی بین خودمان بماند ، بی شعور است و از علم و دانش خودش خوشش نمی آید . کلید دار من ترافیم باید درست ساعت ۸ بعد از ظهر این کاغذ را به شما برساند . اگر دیرتر

---

بیاورد چند سیلی پروقصور وار بگونه‌هایش بزئید ، با این طایفه نباید  
تعارف کرد .

بارعایت احترام و کیل باشی بازنشسته قشون قزاقان دون‌گه اصلا  
از اشراف و همسایه‌ی شما است .

واسیلی سمی-بولاتوف ( هفت- پولادی )

---

---

## نشان

---

---

لئون پوستیاکوف آموزگار دبستان نظام در همسایگی دوست قدیمی خود گریشالدنتسوف سکونت داشت ، صبح زود روز اول سال نو جناب آموزگار قدم رنجه فرموده و بدیدن دوست خود تشریف فرما شدند . پس از رو بوسی عید وردو بدل شدن تعارفاتی که معمولا در چنین روزی بین اشخاص صورت می گیرد دوست قدیمی رو بستوان نموده گفت .

گریشا میدانی چیست ؟ ... اگر احتیاج مبرمی مرا باینکار واک نمیداشت هرگز صبح باین زودی مزاحم تو نمی شدم ... دوست عزیزم از تو خواهش دارم که نشان استانیسلا و خودت را برای امروز بمن قرض بدهی ..

میدانی امروز ناهار را مهمان سپیچکین تاجر معروف هستم ... تو خودت خوب این آدم پست فطرت را می شناسی ، او علاقه ، مفرطی بنشان و مدال دارد و حتی کار بجائی رسیده است که اگر کسی در سینه و

یا گردن خود مدال و نشانی آویزان نداشته باشد بنظر او آدم بی شخصیت و بی شرفی است .. باضافه او دو دختر زیبادم بخت هم در منزل دارد...  
 حتماً تو می شناسی ... زینا و ناستیا ... مثل يك دوست این مطلب را صاف و پوست کنده باتو بمیان می گذارم عزیزم البته خودت متوجه منظور من هستی! .. خواهش می کنم نشانت را بمن بدهی ... بیا و این لطف را در حق من بکن! ...

تمام این حرف ها را پوستیا کوف بالکنت زبان و خجالت ادا می کرد ، گونه هایش از شدت خجالت قرمز شده بود و مرتباً با نرس ولرز سرش را بعقب برمی گرداند و با نگرانی بدر اطاق می نگریست. ستوان از این خواهش بیجا بسیار ناراحت شد ؛ چند فحش

آبدار نثار دوستش نمود ولی بالاخره با خواهش او موافقت کرد...  
 دو ساعت بعد از ظهر پوستیا کوف سوار بر درشکه بسمت منزل سپیچکین روان بود و در حالی که قدری لبه ، پالتوی خود را بکنار زده بود بسینه خود نگاه می کرد . در روی سینه او نشان استانیسلا و متعلق به شخص دیگری نمایان بود و قسمت های طلائی و براق آن در نور خورشید درخشندگی خاصی داشت .

آموزگار سرفه های معنی داری می نمود و پیش خود فکر می کرد:  
 «وقتی که انسان نشانی به سینه اش دارد مثل اینکه برای خودش احترام و شخصیت بیشتری قائل است» ... چیز کوچکی است ، پنج روبل هم بیشتر ارزش ندارد ولی چه تأثیر عجیبی دارد و در بیننده چه اثرات معجز آسایی باقی می گذارد! ..

موقعی که بدر منزل سپیچکین رسید ، بایک حرکت پالتوی

خود را بکنار زد و شروع به تصفیه حساب با درشکه‌چی نمود و چنین بشترش رسید که درشکه‌چی تا چشمش به لباس رسمی، دکمه‌های براق و نشان استانیسلاو او افتاد از اینکه چنین مسافر مهم و با شخصیتی داشته است بکلی خود را باخته و در جایش خشک گردید .

پوستیا کوف از روی خوشحالی و خود خواهی چند سرفسه مصنوعی تکبر آمیز نمود و وارد خانه گردید .

در موقع در آوردن پالتو زیرچشمی نگاهی باطاق پذیرائی انداخت، در آنجا در حدود ۱۵ نفر در پشت میز ناهار خوری نشسته و مشغول صرف ناهار بودند، صدای صحبت و خنده و صدای برخورد کار دو چنگال به ظروف به گوش می‌رسید .

از داخل اطاق صدای صاحب خانه به گوش می‌رسید .

- آهای این کی بود که زنک می‌زد؟ او وووو ... لئون نیکلا -

یویچ شما هستید. به به خوش آمدید بفرمائید ... قدری دیر کردید ولی عیب ندارد تازه سر میز نشسته‌ایم بفرمائید ..

پوستیا کوف سینه خود را جلو داد، گردنش را راست کرد و

در حالی که دست‌هایش را بیک دیگری مالید وارد سالن شد .

در اینموقع بامنظره وحشتناکی روبرو گردید. در پشت میز در

کنار زینا دوست و همکار او مسیوترامبلیان معلم زبان فرانسه دبستان نظام نشسته بود .

نشان دادن نشان باین فرانسوی یعنی تولید گرفتاری‌های

بی‌شمار ... پیش آمدن سئوالات پی در پی و بالاخره کشف حقیقت

باعث رفتن آبرو و ... و ننگ ابدی .

اولین فکری که بخاطر پوستیا کوف رسید این بود که فوراً نشان را از روی سینه‌اش بکند یا بدون درنگ عقب‌گرد نموده و فرار نماید ولی نشان خیلی محکم بسینه الصاق شده بود و فرار و عقب‌نشینی هم دیگر امکان نداشت. فوراً دست راست خود را روی نشان گذاشت، با گردنی کج تعظیمی بحضار نمود و بدون آنکه دستی بکسی بدهد با حالی زار روی صندلی آزادی که درست روبروی همکار فرانسویش قرار داشت فرود آمد.

صاحبخانه نگاهی بقیافه از حال رفته و ناراحت مهمان تازه وارد نمود و پیش خود فکر کرد: «حتماً در نوشیدن مشروب زیاده روی کرده است!»

در مقابل پوستیا کوف يك بشقاب سوپ گذاشتند او بادست چپ قاشق را برداشت ولی فوراً متوجه شد که در اجتماعات اشخاص حسابی و باتربیت بادهست چپ غذا خوردن رسم نیست و بی‌تربیتی بزرگی محسوب می‌شود لذا فوراً از خوردن غذا معذرت خواست و اظهار داشت که متأسفانه ناهار صرف نموده است ..

— بله. خیلی متأسفم خیلی معذرت می‌خواهم. . . . من ناهار نخورده‌ام. . . خیلی متشکرم. . . قبل از این‌جا بدیدن یله یف پدر روحانی رفته بودم. . . و او خیلی اصرار کرد. . . و مجبورم کرد که ناهار را با او بخورم. . .

تمام وجود پوستیا کوف را اندوه و عصبانیت شدیدی فراگرفت زیرا از سوپ بوی اشتها آوری متصاعد بود و ماهی‌های لذیذ سرخ شده از روی میز به او چشمک می‌زدند و معده گرسنه‌اش را عذاب می‌دادند.

آموزگار سعی نمود دست راست خود را آزاد نماید و نشان را با دست چپ بپوشاند ولی کار آسانی نبود و جلب توجه بیشتری می کرد. - «خیر نمی شود ... آنوقت دست چپم باید روی سینه راستم قرار بگیرد و چنین بنظر خواهد رسید که خیال دارم برای حضار آواز بخوانم . خدایا زودتر این ناهار تمام بشود آنوقت خواهم توانست خدا حافظی کرده و در قهوه خانه نهار بخورم!»

پس از این که مهمانان غذای سوم را صرف نمودند پوستیا - کوف از زیر چشم نگاهی بهمکار فرانسوی خود نمود . معلوم نبود بچه علت مسیو ترا مبلیان کسل و ناراحت در جای خود نشسته و بانگرانی به او می نگریست و بنوبه غذائی صرف نمی نمود. موقعی که نگاهشان بیکدیگر افتاد هر دو بیشتر ناراحت شدند و چشم هایشان را پائین انداخته و به بشقابهای خالی خود دوختند .

پوستیا کوف پیش خود فکر کرد: «- بی شرف حتماً متوجه نشان من شده است، از قیافه منحوسش پیداست که نشان مرا دیده است! .. این پست فطرت را خوب می شناسم! .. حتماً فردا صبح به رئیس دبستان گزارش خواهد داد!»

صاحبخانه و مهمانها غذای چهارم را خوردند و بخواست خدا غذای پنجم را هم با تمام رساندند ..

در این موقع آقای قدبلندی با سوراخهای بینی گشاد و پرمو ، دماغ عقابی و چشمهای تنک از جای خود بلند شد، دستی بموهای سرش کشید و گفت :

- |||| . . . پپپ . . . پیشنهاد می کنم سلامتی و موفقیت

بانوان زیبایی که در این مجلس حضور دارند بنوشیم!

حضار با سرو صدا از جاهای خود برخاستند و گیلاس‌های خود را در دست گرفتند و صدای بلند «هورا» تمام فضای سالن را فراگرفت... بانوان بالبخند ملیحی دست‌هایشان را دراز کرده گیلاس‌هایشان را به گیلاس‌های آقایان می‌زدند... پوستیا کوف نیز بناچار از جای خود برخاست و گیلاسش را در دست چپ گرفت و آماده نوشیدن شد.. یکی از میهمانان گیلاس مشروبی را به سمت پوستیا کوف دراز نموده گفت :

- لئون نیکلایویچ خواهش می‌کنم لطفاً این گیلاس را به «ناستاسیا تیموفه یوونا» بدهید.. و مجبور کنید بنوشند!

این بار دیگر پوستیا کوف با کمال وحشت ناچار شد که دست راست خود را نیز بکار اندازد و بالاخره نشان استانیسلاو او باروبان رنگ پریده و چروکیده موفق شد از تاریکی و مخفی‌گاه بیرون آمده و روشنایی دنیا را ببیند و با تمام قدرت درخشندگی خود را ظاهر سازد.

رنگ از روی آموزگار پرید، سرش را پائین انداخت و با ترس و لرز از زیر چشم نگاهی بمعلم فرانسه انداخت. معلم فرانسه بانگاهی تعجب آمیز به او می‌نگریست، در لب‌هایش لبخند مرموزی نقش بسته بود و آهسته و بتدریج غبار اندوه و ناراحتی از چهره‌اش ناپدید می‌گردید.

در اینموقع صاحبخانه رو بمعلم فرانسه نموده و گفت :

- خواهش می‌کنم این بطری را بگیری و گیلاسهای آقایان را پر کنی!

مسیو ترامبلیان به اکراه دست خود را بسوی بطری دراز نموده



و . . . به چه خوشبختی بزرگی ! .. برق نشانی از سینه معلم فرانسه به چشم پوستیاکوف خورد . مال او نشان استانیسلاو نبود بلکه نشان عالیتر یعنی «آنا» بود ! .. پس از این قرار مسیو فرانسوی نیز حقه را زده بود ! ..

پوستیاکوف از شدت خوشحالی خنده بلندی نمود و باراحتی خیال به روی صندلی افتاد ... حالا دیگر احتیاجی باین که نشان خود را از حضار مخفی نماید نبود ! .. هر دو بیک گناه گناهکار بودند و دیگر کسی نمی توانست برضد دیگری گزارش بدهد !  
صاحب خانه نگاهش بسینه مهمان تازه واردش افتاد و نشان را دید، صدائی این چنین کرد :

— TTTT .. ام .. ام .. ام .

پوستیاکوف بنوبه خود رو به معلم فرانسوی نموده گفت :  
— بله تعجب آور است . آقای ترامبلیان ، راستی چرا امسال در شب عید برای اشخاص کمی پیشنهاد نشان و مدال شده بود ! ما در دبستان این قدر آدم داریم ولی فقط شما و من موفق بدریافت نشان شدیم ! . خیلی عجیب است !

مسیو ترامبلیان سرش را تکان داد . لبخندی زد و سمت چپ سینه اش را که نشان «آنا» درجه سوم در روی آن نصب بود بجلوداد .  
پس از نهار پوستیاکوف از این اطاق به آن اطاق می رفت و به تمام خانمها و دختران نشان خود را نشان می داد . هر چند که گرسنگی آزارش می داد ولی خیلی خوشحال و خوشبخت بود و با حسرت به مسیو ترامبلیان که در این موقع مشغول صحبت با صاحب خانه بود می نگریست و پیش خود فکر می کرد :

- «اگر من می‌دانستم از یکی از دوستانم نشان «ولادیمیر» که خیلی مهمتر از (آنا) است قرض می‌کردم! ای احمق چرا این کار را نکردی! بی شعور! . . .»

حالا دیگر فقط همین يك فكر اورا ناراحت كرده بسود والا غصه‌ای نداشت و در سایر قسمت‌ها فرد کاملاً خوشبختی بود .

## عاقبت بخیر

در یکی از روزها که « نیکلای نیکلایویچ ستیجکین » رئیس قطار کشیک نداشت و در منزل خود نشسته و از مهمان خود پذیرائی می کرد .

مهمان او « لیوبا گریگوریونا » زنی چهل ساله چاق و جا افتاده بود که شغلش دلالی و یافتن عروس و داماد و کارهای متعدد دیگری بود که راجع بنوع آنها می بایست آهسته و بیخ گوش صحبت کرد . نیکلای نیکلایویچ با قیافه ای خجالت زده و لسی مثل همیشه سنگین و مؤقر و قدری عبوس مرتباً در اطاق راه می رفت و در حالیکه سیگاری در گوشه لب داشت می گفت :

— بسیار از آشنائی با شما خوشحالم . دوست عزیزم « سیمون ایوانویچ » بمن توصیه کرد و گفت که فقط شما می توانید در يك کار فوق العاده مهمی که در سر نوشت و خوشبختی من تأثیر فراوانی خواهد داشت مرا کمک و یاری کنید... « لیوبا گریگور یونا » از شما چه

پنهان من در حدود پنجاه و دو سال دارم . البته این سنی است که خیلی‌ها در این موقع صاحب فرزندانی بزرگ هستند ... شغلم خوب و قابل اطمینان است ... گرچه دارائی زیادی ندارم ولی آنقدر هست که بتوانم در کنار خود رفیق زندگی و کودکانم را نان بدهم .. بین خودمان باشد بغیر از حقوق ماهیانه مقداری هم پول نقد در بانک دارم و این پول را توانسته‌ام بعلت نداشتن زن و بچه پس انداز کنم . من يك آدم عاقلی هستم که بمشروبات الکلی عادت ندارم و طوری زندگی می‌کنم که بتوانم نمونه يك انسان کامل برای دیگران باشم .. يك چیز فقط در زندگی کم دارم و آن يك آشیانه پراز محبت و شریکی مهربان برای زندگی است .. تابحال مثل يك کولی زندگی کرده‌ام و هرروز از نقطه‌ای بنقطه دیگر نقل مکان می‌کنم ... از لذت‌زدگانی محروم‌م، در خانه‌ام کسی نیست که با او مشورت کنم و اگر روزی مریض شوم کسی را که اقلاً يك فاشق آب به حلق من بریزد در خانه ندارم .

— علاوه بر این آدم زن دار در اجتماع وزنی دارد و مردم احترام بیشتری برایش قائلند در صورتیکه مرد بی‌زن محکوم به انزوا و گوشه گیری است ...

من يك آدم تحصیل کرده و نسبتاً پولداری هستم ولی اگر از نظر اجتماع بمن نگاه کنید من کیستم ؟ يك مرد بی‌بو و خاصیت مثل کشیش سرمحله ... بهمین دلایل خیال دارم بسا زن نجیب و محترمی ازدواج کنم و ووظیفه اجتماعی خود را بالاخره انجام دهم .

زن دلال آهی کشید و گفت:

— بسیار فکر پسندیده‌ایست و کار خوبی می‌خواهید بکنید...

— من آدم تنهائی هستم و در این شهر غریبم و هیچ کس را نمی‌شناسم.. کجایم؟ تو انم بروم؟ از چه کسی می‌توانم خواستگاری کنم در صورتیکه با کسی آشنائی ندارم؟ بهمین مناسبت سیمون ایوانویچ بمن توصیه کرد که اینکار را بشما واگذار کنم زیرا شما در اینکار تخصص زیادی دارید و در خوشبخت کردن افراد تجربه کافی اندوخته‌اید. لیونا — گریگور یونا از شما استدعا می‌کنم در تشکیل خانواده و خوشبختی خانوادگی مرا یاری و کمک کنید .

شما در این شهر تمام دختران پابه بخت را می‌شناسید و برایتان اشکالی نخواهد داشت که مرا خوشبخت سازید .

— هیچ اشکالی ندارد !

— راستی چرا بیکار نشسته‌اید؟ استدعا می‌کنم میل بفرمائید ... زن دلاله بایک حرکت سریع گیللاس مشروب را بنزدیک دهان برد و به یک جرعه محتویات آنرا سر کشید بدون آنکه از تندی مشروب در قیافه‌اش تغییری حاصل گردد .

— هیچ اشکالی ندارد ... « نیکلای نیکلایویچ » ممکن است

بفرمائید شما چه جور زنی می‌خواهید ؟

— من ؟ هر چه قسمت باشد ...

— البته قسمت چیز مهمی است ... ولی بالاخره سلیقه شما چیست؟

بعضی‌ها زنهای موبور و بعضیها موسیاه دوست دارند .

نیکلای نیکلایویچ آهی کشید و گفت:

— لیونا گریگور یونا ، می‌دانید من یک آدم وزین عاقل و با

اراده‌ای هستم و برایم خوشگلی و صورت ظاهر هیچ تاثیری ندارد و اگر هم داشته باشد در درجه دوم اهمیت قرار دارد. خوشگلی زن چیزی به انسان نمیدهد بلکه گرفتاری زیادی هم ایجاد میکند. من همیشه عقیده داشته و دارم که صورت ظاهر زن چندان مهم نیست، آنچه‌یکه میبایست مورد توجه قرار گیرد اخلاق و سجایای اوست. زن باید نجیب باشد روح پاک داشته باشد و با محبت باشد... چرا میل نمی‌فرمائید استدعا می‌کنم خجالت نکشید... البته اشکالی ندارد که زن قدری چساق باشد ولی این موضوع هم برای خوشبختی خانوادگی اهمیت زیادی ندارد... اصل اساس این است که زن عقل داشته باشد، هر چند اگر صاف و پوست کنده خدمتان عرض کنم عاقل بودن زن هم آنقدرها لزومی ندارد زیرا زنهای عاقل خیلی از خود راضی می‌شدند و برای خود افکار و عقاید غریب و عجیبی پیدا می‌کردند...

- البته زن تحصیل نکرده و بیسواد هم امروز نمی‌شود انتخاب کرد ولی تحصیل هم انواع دارد. بدنخواهد بود اگر زن آدم زبان فرانسه و آلمانی را بداند و صدای مطلوبی هم داشته باشد ولی اگر با تمام این شرایط مثلا او نتواند دکمه شلوار مرا بدوزد بچه دردمی خورد؟

- من آدمی تحصیل کرده هستم که باطبقات بالا معاشرت دارم ولی با تمام این احوال خیلی ساده و درویش مسلک هستم. می‌خواهم زنی ساده و از خانواده متوسط داشته باشم. چیزی که مهم است اینست که او بمن احترام بگذارد و معتقد باشد که او را خوشبخت ساخته‌ام،

- می‌فهمم.

- بسیار خوب حالا می‌رویم سراصل موضوع . . زن پولداری نمی‌خواهم . . هیچوقت این پست فطرتی را بخود اجازه نخواهم داد که با کیسه پول ازدواج کنم . هیچ خیال ندارم که نان خور زتم باشم بلکه برعکس او می‌بایست در تحت تکفل من باشد و مخصوصاً این موضوع را بخوبی احساس کند . . ولی . . زن فقیری چیزی را هم نمی‌خواهم . . درست است که پولدار هستم و بهیچوجه خیال ندارم از روی حساب ازدواج کنم ، زن می‌بایست مورد علاقه‌ام باشد ولی با وجود این نمی‌توانم زن فقیری را بگیرم . خودتان می‌دانید زندگی دارد رو بگرانی می‌رود و مخصوصاً که بعد از مدتی کودگانی هم اضافه می‌شوند و سربار خواهند شد .

- می‌توانم برای شما زنی باجهیز نسبتاً خوب پیدا کنم .

- خواهش می‌کنم میل بفرمائید چرا بیکار نشسته‌اید .

چهارپنج دقیقه بسکوت گذشت . . .

خانم دلال آهی کشید و از زیر چشم نگاهی بر رئیس قطارانداخت

و گفت :

- پدرجان . . راستی از این حرفها گذشته برای وقت گذراندن و

تفریح چیزی نمی‌خواهی ؟

جنسهای خوبی دارم . . یکی فرانسوی و دیگری یونانی است . .

اگر به بینی دهانت آب می‌افتد . چیزهای خوبی هستند .

- خیر . . متشکرم . . حالا که این اندازه بمن لطف دارید اجازه

بفرمائید بپرسم : حق الزحمه شما برای پیدا کردن عروس چقدر

خواهد بود ؟

– حق الزحمه من چیز قابل ملاحظه ای نیست . بیست و پنج روبل و یک قواره پارچه برای لباس .. این حق الزحمه ایست که امروزه مرسوم است .. برای همین هم خدا را شکر .. ولی زن با جهیز حساب جداگانه ای دارد.

نیکلای نیکلایویچ دستها را روی سینه چفت کرد و بفکر فرو-رفت و پس از مدتی فکر آهی کشید و گفت:

– قدری گران است ...

– اشتباه می کنید هیچ گران نیست! سابقاً که عروسیها زیاد بودو مردها بیشتر زن می گرفتند، ارزانتر هم می گرفتیم ولی امروز درآمد ما مگر چقدر است؟ اگر خیلی بخت با ما یاری کند و ماهی پنجاه روبل درآمد داشته باشم می بایست خیالی خدا را شکر کنم ... تازه تمام این درآمد از عروسی نیست، از چیزهای دیگر هم هست ..

نیکلای نیکلایویچ نگاهی بدلال انداخت و بعلافت تعجب شانه-هایش را بالا کشید .

عجب! مگر پنجاه روبل درآمد در یک ماه کم است؟

– معلوم می شود که کم است! در ایام گذشته اتفاق می افتاد که صد روبل هم درمی آوردم .. خیلی اتفاق افتاده .

– خیلی عجیب است! من هیچوقت نمی توانستم فکر کنم که از این راه و با این کارها می توان این مبلغ پول در آورد ... پنجاه روبل! .. خیلی از مردها هستند که با کار شبانه روز خسته کننده نمی توانند این اندازه عایدی داشته باشند . . چرا میل نمی فرمائید! استدعا میکنم خجالت نکشید . . .

باز در قیافه او هیچ اثری مشهود نگردید ...

نیکلای نیکلایویچ نگاهی بسرا پای او انداخت و گفت:



— پنجاه روبل ... سالیانه میشود ششصد روبل .. میل بفرمائید  
میل بفرمائید... استدعا می کنم .. می دانید « لیونا گریگوریونا » با این  
درآمد سالیانه شما می توانید خودتان يك خانواده خوشبختی را تشکیل  
دهید .. بله بله بدون هیچ اشکالی می توانید.

خانم دلاله خنده بلندی کرد و گفت:

— مرا می فرمائید؟ من دیگر پیر شده ام ..

— اختیار دارید! چه فرمایشها؟ هم هیكل شما خوب است .. هم  
چاق هستید... صورتی سفید و با نمك دارید و ... بله ... خیر هیچ  
بسد نیست ...

خانم دلال خجالت کشید، آقای رئیس قطار هم قدری خجالت  
زده شد و در بهلوی خانم نشست ...

— شما هنوز هم می توانید خیلی موردپسند مردها واقع شوید ،  
اگر در راه شما مردی عاقل، دوراندیش و اهل زندگی قرار گیرد و درآمد  
او با درآمد قابل ملاحظه شما توأم گردد خیلی هم می توانید موردعلاقه  
آن مرد واقع شوید و يك عمر بخوشی و سعادت با یکدیگر بگذرانید ..  
— نیکلای نیکلایویچ! هیچ می دانید چه دارید می گوئید ؟

— چه می گوئیم؟ من حرف حسابی می زنم ..

مدتی بسکوت گذشت . آقا دستمالی از جیب در آورد و با  
صدای بلند شروع به پاک کردن بینی خود کرد و خانم دلاله در حالیکه  
ارفرط خجالت سرخ شده بود نگاهی به او انداخت و گفت:

— نیکلای نیکلایویچ درآمد شما چقدر است؟

— درآمد من؟ هفتاد و پنج روبل بدون فوق العاده و پاداش ... غیر

از این در آمدی هم از خر گوشها دارم ..

- معلوم می شود بشکار هم علاقه دارید؟

- شکار؟ هاهاها .. خیر اشتباه فرمودید. ما راه آهنچی ها مسافرین بی بلیط را خر گوش می گوئیم. يك دقیقه نیز بسکوت گذشت. نیکلای- نیکلایویچ از جا بلند شد و مثل این که از چیزی ناراحت شده باشد شروع بقدم زدن در اطاق کرد.

- می دانید .. من اصلاً زن جوان نمی خواهم .. بالاخره آدم

مسنی هستم و برایم زنی ... زنی تماماً مثل شما لازم است .. زنی جا افتاده و محترم با مشخصات ظاهری شما .. تودل برو .

- خدا می داند که شما چه می گوئید . در این جا خانم دلال شروع به خنده کرد و با دستمال صورت سرخ شده اش را پوشاند .

- نمی فهمم چرا ما باید در این کار زیاد معطل شویم و وقت خود را بیهوده تلف کنیم ؟ شما مطابق میل من هستید و مزایائی دارید که طالب آن می باشم . من بالاخره آدمی عاقل و اهل زندگی هستم و اگر شما هم از من خوشتان می آید .. پس دیگر معطل چه هستیم و برایمان بهتر از این چه لازم است ؟ حالا اجازه بفرمائید رسماً از شما خواستگاری کنم . خانم دلال قدری اشک ریخت بعداً مدتی خندید و بعلامت قبولی این پیشنهاد گیللاس مشروب خود را محکم به گیللاس نیکلای نیکلای - یویچ زد .

رئیس قطار که به این زودی خوشبختی خود را بدست آورده بود قیافه ای گرفت و شروع بصحبت کرد :

- بسیار خوب .. حالا اجازه بفرمائید خدمتان عرض کنم که من از زن آتیه ام چه رفتار و چه نوع طرز زندگی را انتظار دارم . من شخصی

با اراده ، با تربیت و آدم محترمی هستم . همه چیز را می فهمم . محبت را بخوبی درک می کنم و بدون پاداش نمی گذارم و از زن آتیه ام انتظار دارم که او نیز بنوبه خود آدم مؤقر و متین باشد و بفهمد که من او را خوشبخت ساختم و برای او یگانه فرد و مرد مورد احترام در دنیا هستم .

پس از مدتی راه رفتن در روی صندلی نشست و پس از آنکه آه عمیقی کشید شروع بدادن توضیحاتی درباره نظریات خود راجع بزندگی زناشوئی و وظائف زن در خانواده کرد .

## میهمان

چشمهای زلترسکی و کیل دادگستری از شدت خواب بهم می‌چسبید. مدتها بود که تاریکی طبیعت را فرا گرفته بود .. از باد و نسیم دیگر خبری نبود . پرندگان سکوت نموده و گله‌های گاو و گوسفند بخواب رفته بودند .

زن زلترسکی مدت‌ها است خدا حافظی نموده و برای خوابیدن باطاق خود رفته است .. نوکر و کلفت نیز خوابیده‌اند خلاصه تمام موجودات بخواب رفته بودند و فقط زلترسکی با وجود سنگینی عجیبی که بیلکهای چشمانش وارد می‌آمد نمی‌توانست باطاق خواب برود . زیرا سرهنگ بازنشسته « پره‌گارین » همسایه ییلاقیش مهمان او بود . از همان بعد از ظهری که میهمان وارد خانه‌اش شده و در روی مبل اطاق پذیرائی نشست مثل اینکه بروی مبل چسبیده و دیگر بلند نشد .

از بعد از ظهر میهمان تازه وارد با صدائی گرفته و خسته کننده‌ای شروع به تعریف حکایتی نمود که چطور در سال ۱۸۴۳ در شهر « کرم‌نچوک » سگ‌های پای او را گاز گرفته است . بمجردی که حکایت

به آخر می‌رسید سرهنگ بدون وقفه از نو شروع بتعریف می‌نمود.  
 ناراحتی و خستگی تمام وجود زلترسکی را فرا گرفته بود بچه  
 وسائلی متوسل نشده بود تا بتواند از شر این میهمان وقت‌نشناس و سمج  
 خلاص شود ... مرتباً بساعت خودنگاه می‌کرد .. خمیازه می‌کشید از  
 سردرد خود شکایت می‌نمود .. چندبار از اطاق پذیرائی خارج شده و  
 مدت‌ها میهمانرا تنها می‌گذاشت ولی خیر! .. هیچیک از این اقدامات  
 کوچکترین اثری نمی‌بخشید! .. مهمان نفهم بهیچوجه متوجه حال و  
 روحیه صاحب خانه نشد ، مرتباً حکایت سگ‌ها را تکرار می‌نمود.  
 زلترسکی عصبانی شده و پیش خود فکر می‌کرد: « گمان  
 می‌کنم که این پیرمرد خرف خیال دارد تا صبح بنشیند و مزاحم من بشود!  
 واقعاً چه آدم نفهم و احمقی است! .. خوب حالا که او متوجه کنایات  
 و اشارات معمولی نمیشود ناچار می‌بایست متوسل به اقدامات شدیدتر  
 و زنده‌تری شد...»

صاحبخانه رو بمهمان خود نموده پرسید :

آیا می‌دانید چرا من از زندگی بیلاقی خوشم می‌آید ؟

- چرا ؟

- باین علت که در اینجا می‌توان برای زندگی خود برنامه و  
 ترتیب معینی تهیه نمود ... در شهر خیلی مشکل است که انسان بتواند  
 پابند يك برنامه و نظم و ترتیب صحیحی شود در صورتیکه در بیلاق  
 بعکس این موضوع خیلی باآسانی عملی می‌گردد ... مثلاً ما در ساعت  
 ۹ صبح از خواب بیدار می‌شویم در ساعت سه بعد از ظهر ناهار و در ساعت  
 ده شب شام می‌خوریم و درست نصف شب می‌خوابیم من هر شب در ساعت

دوازده وارد رختخوابم می شوم .. خدا نکند که از این ساعت دیروتر  
بمانم زیرا بدون شك روز بعد از شدت سردرد شدید و کشنده راحتی  
نخواهم داشت !..

- بله صحیح می فرمائید .. واقعاً همینطور است .. البته هر کسی  
بیک نوع زندگی عادت کرده است . می دانید من دوستی داشتم بنام  
سروان کلیوشکین که از کارمندان ستاد ارتش بود .. در شهر سرپوخف  
با او آشنا شدم ... مثلاً همین آقای سروان کلیوشکین ..

در اینجا مهمان بالکنت زبان و حرکات پی در پی دست های گوشتا-  
لودش شروع بتعریف از اخلاق و عادت سروان کلیوشکین نمود.  
زنگ ساعت دیواری دوازده بار صدا در آمد ... عقربك كوچك  
ساعت راه بین دوازده و يك را باهستگی طی می نمود .. ولی جناب  
سرهنگ مرتباً تعریف می کرد و حکایت می نمود ... از شدت عصبانیت  
صورت زلترسکی از عرق شدیدی پوشانیده شده و باحال عصبانی پیش  
خود می گفت : « نمیفهمد احمق است ! . آیا واقعاً خیال می کند که  
حضورش برای من خیلی خوش آیند است ؟ ! حالا چه باید کرد ؟  
چطور باید كلك او را کند ؟»

زلترسکی ناگهان حرف سرهنگ را قطع نموده گفت :

- گوش کنید ... نمی دانید چقدر گلویم درد می کند .. چه بی احتیاطی  
بزرگی را مرتکب شده ام ! .. امروز من احمق بسم زد که بدیداریکی از  
دوستانم که بچه اش مبتلابدیفتری وسخت بیمار است بزنم ! .. گمان  
می کنم که این بیماری خطرناك بمن هم سرایت نموده است .. خیر ..

بطور یقین منم مبتلا بدیفتری شده‌ام!

سرهنگ با کمال خون‌سردی و بی‌اعتنائی گفت:

- ممکن است ... خیلی هم ممکن است!

- می‌دانید چیست؟ این بیماری فوق‌العاده خطرناکی است!..

حالا اگر من مبتلا باین ناخوشی شده باشم به جهنم . ممکن است باعث انتقال آن بدیگران نیز بشوم؟ .. نمی‌دانید دیفتری تاچه اندازه مسری است!، خدا کند که شما را مبتلا نکرده باشم ... جناب سرهنگ مواظب خودتان باشید!

- من مبتلا بشوم؟! ها ها ها ها! سالها در بیمارستان‌های نظامی

مخصوص حصبه‌ای‌ها زندگی کرده‌ام مبتلا نشده‌ام! حالا در منزل شما به این ناخوشی بچه‌ها مبتلا شوم؟ هاهاهاها!.. پسر جان مطمئن باش هیچ بیماری بمن پیر خشکیده سرایت نخواهد نمود... مگر نمی‌دانی که پیرها خیلی جان سخت هستند؟.. در لشکر ما يك سرهنگ پیری بود ... خیلی خیلی پیر. اصل و نسبش فرانسوی و اسمش «تره بی‌ین» بود ... حالا گوش کنید همین سرهنگ تره بی‌ین ...

سرهنگ پره‌کارین شروع بنقل حکایتی نمود که چقدر این

پیر مرد فرانسوی جان‌سخت بود...

زنك ساعت نیم بعد از نصف شب را اعلام نمود .

زلترسکی بلبل‌زبانی سرهنگ را قطع نموده ناله‌کنان گفت:

- خیلی معذرت می‌خواهم که حرف شما را قطع می‌نمایم! ..

جناب‌عالی در چه ساعت می‌خوابید؟

- خواب من ساعت معینی ندارد . . اتفاق می‌افتد دو بعداز  
نصف شب گاهی سه بعداز نصف شب و اگر هم نشین و هم صحبت  
خوبی داشته باشم و یا اینکه پادرد قدیمی‌ام عود نماید ممکن است تا  
صبح بیدار بمانم و بباد رختخواب هم نیفتم! . مثلاً امشب خیال دارم  
ساعت چهار بعداز نصف شب دراز بکشم زیرا بعداز ظهر خواب  
خوبی کرده‌ام ..

اصولاً طاقت من در بی‌خوابی خیلی زیاد است ... در میدان‌های  
جنگ اتفاق می‌افتاد که تا یک‌هفته نمی‌خوابیدیم . . مثلاً یارم می‌آید که  
برای من چنین اتفاقی افتاده بود ... موقعی که لشکر ما مشغول نبرد در جبهه  
قفقاز بود ...

- خیلی معذرت می‌خواهم که صحبت شما را قطع می‌کنم ...  
ولی من عادت دارم که هر شب مرتب سر ساعت دوازده به خوابم . . .  
همیشه سر ساعت نه صبح از خواب بیدار می‌شوم بهمین دلیل ناچار  
می‌بایست زودتر خوابید .

- البته ... سحر خیزی برای سلامتی هم خیلی مفید است ...  
بله. عرض می‌کردم موقعی که لشکر ما در یکی از جبهه‌های قفقاز  
مشغول نبرد بود ...

- لعنت بر شیطان! ... نمی‌دانید در چه حال بدی هستم ... تمام  
بدنم را لرز فرا گرفته و از شدت تب دارم می‌سوزم . . همیشه قبل از



غش چنین حالتی به من دست می‌دهد ... باید عرض کنم که گناهی از اوقات در نتیجه ضعف اعصاب دچار غش می‌شوم و آنطوریکه تعریف می‌کنند در این موقع کارهای خطرناکی از من سر می‌زند. اغلب این حالت بین ساعت دوازده و یک بعد از نصف شب اتفاق می‌افتد و چیز عجیبی است تا بحال هیچوقت روزها غش نکرده‌ام ... بله موقعیکه می‌خواهم غش بکنم ناگهان سرم بشدت درد می‌گیرد و در گوش‌هایم صدای عجیبی ظاهر می‌گردد .. ژژژژژ ... سپس از حال می‌روم ... تمام بدنم را تشنجات زیادی فرامی‌گیرد. و آنوقت هرچه بدستم برسد به سمت اهل خانه پرتاب می‌کنم ... خداوند مرا حفظ فرماید، ممکن است نفهمیده مرتکب جنایاتی بشوم. اگر در نزدیکی پایم کارد تیز یا صندلی قرار گرفته باشد آن را برداشته و بسمت اشخاص پرتاب می‌کنم ... آه .. آه ... دارم لرز عجیبی می‌کنم مثل اینکه غش بی‌پیر نزدیک است همیشه بعد از لرز شدید غش می‌کنم ...

— عجب! .. معلوم می‌شود خیلی شیطان هستی و ما نمی‌دانستیم.

پس چرا معالجه نمی‌کنید؟!

— مدت‌ها معالجه کردم نتیجه‌ای نبخشید فعلا به این اکتفا می‌کنم

که دوستان و اهل خانه را از فرارسیدن خطر باخبر نگذارم تا آنها هرچه زودتر از کنار من دور شوند. بله مدت‌هاست که دیگر معالجه را ترك نموده‌ام ...

— ای بابا! این هم شد زندگی! .. چه ناخوشی‌هایی در دنیا

پیدا می‌شود ... و با .. حصبه .. غشهای عجیب و غریب!  
 سرهنك چند بار سرش را تكان داده و به فكر فرو رفت. سكوت  
 عمیقی در اطاق حكمرانها گرديد.

زلترسكى به فكر چاره بود. ناگهان بخاطرش رسيد كه در ايام  
 جوانی موقعیكه شاگرد مدرسه بود مبادرت بنوشتن رمانی نموده لذا  
 پیش خود گفت: «نمی‌دانم این داستان كجا افتاده و مشغول گرد و خاك  
 خوردن است ... اگر پیدا كنم برایش خواهم خواند .. شاید خواندن  
 این رمان كه آنروزها به نظرم شاهكار ادبی بزرگی آمده بود اقلاً در حال  
 حاضر خدمت مفیدی بر ایم انجام دهد ..»  
 صاحبخانه سكوت را شكسته گفت:

— آه راستی می‌خواهید آثار ادبی خودم را كه سالها قبل نوشته‌ام  
 برایتان بخوانم؟ در ايام جوانی و دوره بیکاری ايام تحصیل مهملانی سرم  
 نموده‌ام ... رمانی است در پنج فصل با يك مقدمه و يك نتیجه ..

زلترسكى دیگر منتظر جواب نشده از جای خود خیزی برداشت  
 و از كشوی میز يك بسته قطور كاغذ كه از گذشت زمان زرد رنگ شده  
 و در روی آن با خط درشت نوشته شده بود «امواج مرده—رمان در پنج  
 فصل» بیرون كشید و بجای خود مراجعت نمود.

موقعیكه زلترسكى اوراق نوشتجات ايام جوانی اش را ورق میزد  
 پیش خود نقشه می‌كشید: «آنقدر برای او خواهم خواند تا به زوزه كشیدن  
 بیفتد ...»

— خوب آقای سرهنك پره گارین گوش کنید... شروع می کنم...  
 — خیلی خوشوقت می شوم... دوست دارم موقعیکه کسی برایم  
 کتاب می خواند...

زلترسکی شروع بخواندن نمود .. سرهنك پاروی پا انداخت  
 قدری جابجا شد و قیافه جدی و آرامی بخود گرفت و چنین معلوم بود  
 که خیال دارد کاملاً باعلاقه و از روی صداقت گوش بدهد... صاحبخانه  
 شروع بخواندن مقدمه که در آن از زیبایی طبیعت تعریفهاشده بودنمود .  
 موقعیکه زنك ساعت يك بعداز نصف شب را اعلام نمود طبیعت زیبا جای  
 خود را بشرح قصر مجللی که قهرمان داستان در آن سکونت می نمود  
 داد.

در اینجا مهمان آهی از ته دل کشیده گفت یکی از آرزوهای من  
 اینست که در چنین قصری زندگی کنم ... به به ، چه خوب نوشته شده  
 است . . .

هیچ نمی دانستم که شما نویسنده قابلی هستید... واقعاً آدم می تواند  
 يك قرن بیحرکت نشسته و از شنیدن آثار تان لذت ببرد.

زلترسکی پیش خود گفت : «صبر کن . . صبر کن موقع زوزه-  
 کشیدنتم خواهد رسید...»

در حدود ساعت يك و نیم بعداز نصف شب تعریف قصر مجلل بتدریج  
 خاتمه یافت و داستان وارد تعریف و تشریح قیافه زیبا و اندام مردانه  
 قهرمان داستان گردید.

درست در سر ساعت دو بعداز نصف شب خواننده شروع بخواندن

این سطور نمود: «شمامیپر سید که من چه می خواهم؟ او ه... من می خواهم که در آنجا دور از همه درزیر گنبد اسرار آمیز آسمان جنوبی دستهای زیبا و ظریف شما که از شدت عشق بلرزه افتاده اند در میان دستهای من قرار بگیرند... فقط آنجا... آری فقط آن جاست که قلب رنجور من بشدت خواهد طپید و پایه کاخ آرزویم گذاشته خواهد شد... آه ای کاخ آرزویم!... عشق... عشق توئی!... نه!...» - نه!...؟ آقای پره گارین می دانید چیست؟ دیگر نمی توانم قوایم از دست رفته... بیچاره شدم!.. - اگر خسته شده اید و لث کش کنید... لزومی ندارد خودتان را ناراحت کنید، فردا شب بقیه اش را برایم بخوانید حالا قدری باهم صحبت می کنیم. راستی من برایتان تعریف نکردم موقعیکه لشکر ما در جبهه قفقاز مشغول نبرد بود... . . .

زلترسکی خسته و کوفته به پشتی مبل تکیه داد چشمهایش را بست و مشغول گوش دادن بحکایت مهمان شد... در این موقع او پیش خود فکر می کرد «تمام وسائلی را که بنظرم مفید آمد امتحان کردم فایده ای نبخشید... مثل اینکه هیچ گلوله ای به این گرگدن پوست کلفت کاری نیست... حالا دیگر حتماً تا ساعت چهار بعد از نصف شب خواهد نشست!... خدا شاهد است حاضرم یکصدروبل بدهم که بتوانم در میان رختخواب خود دراز بکشم و بخواب بروم... آها! چه فکر خوبی! الساعه از او تقاضای وجهی بعنوان قرض خواهم نمود! گمان می کنم بهترین وسیله باشد!..»

بدون تأمل در میان حرف دویده گفت:

— من مجدداً حرف شما را قطع می‌کنم. تقاضای کوچکی از شما دارم. می‌خواهم در باره من اظهار لطفی بفرمائید. در این اواخر در نتیجه زندگانی در بیلاق و رفت و آمد زیاد خیلی به خرج افتاده‌ام، دیگر در جیبم حتی یکشاهی پول نیست. در صورتی که تا آخر ماه اوت و موقع دریافت حقوق خیلی مانده است..

سرهنگ پره‌نگارین نظری بگوشه و کنار اطاق انداخت و کلاه خود را یافته و با صدای گرفته‌ای گفت:

— ای بابا مثل اینکه خیلی دیر شده است اسباب زحمت شما را فراهم کرده‌ام، عجب نزدیک سه بعداز نصف شب است راستی چه می‌فرمودید؟

— میل داشتم که از شخصی در یست سیصدروبل قرض کنم. آیا شما شخصی رانمی‌شناسید که تا آخر ماه این مبلغ را بمن قرض بدهد؟

— از کجا ممکن است من چنین اشخاصی را بشناسم؟ راستی موقع بای-بای شماست، خیلی دیر شده است.

شب بخیر انشاءالله سلامت باشید از قول من بخانم...

سرهنگ کلاه خود را در دست گرفت و قدمی بسمت در برداشت.

ز لترسکی که از فرط خوشحالی در پوست نمی‌گنجید گفت:

— کجا تشریف می‌برید؟ تازه می‌خواستم از شما خواهش کنم،

چون می‌دانستم آدم خوش قلب و مهربانی هستید امیدوار بودم که...

— فردا فردا، حالا موقع رفتن بنزد زنتان است! حتماً مدتهاست  
که در انتظار شوهر مهربانش رنج می‌برد. ها ها ها ملائکه من خدا حافظ  
موقع خواب است.

سرهنگ با عجله دست زلترسکی را فشرد و از در خانه خارج  
گردید. صاحب خانه فاتح از شدت خوشحالی خود را در آسمان دقتم  
می‌دید.

---

## خدا حافظ

---

ناهار با تمام رسید، دهنها مرتباً آماده خمیازه کشیدن می گردیدند .  
چشمها برای چرت زدن شیرینی بتدریج تنگ می شدند.  
شوهر سیگاری آتش زد خمیازه ای کشیده روی نیمکت دراز  
کشید . همسرش مثل گربه لوس کرده بالای سر او نشست ، شوهر  
خمیازه دیگری کشید و گفت : عزیزم حکایتی برایم نقل کن...  
- چه حکایتی برایت نقل بکنم؛ آه راستی! . . . تو شنیده ای  
سوفیا او کسور کورا با این مرد که . . . اسمش یادم رفت آها با فون -  
ترامب عروسی کرده و افتضاحی پیا کرده اند؟

عزیزم افتضاحش کجاست ؟

- مگر نمی دانی که ترامب مرد بیشرقی است چه آدم کثیفی است! .  
ذره ای شخصیت ندارد! . ننگ اجتماعی است... او مدتی مباشر شاهزاده  
ارباب ده بود. تا توانست سر آربابش کلاه گذاشت، دزدی هایش را کرد  
و حالا در اداره راه آهن استخدام شده و باز هم مشغول دزدی است. پولهای

خواهرش راهم بجیب زد... خلاصه آدم دزد و بیشرقی است.  
 زن چنین آدمی شدن، با او زندگی کردن حماقت محض است.  
 تعجب می‌کنم! یک دختر عاقل و نجیب و یک چنین حماقت‌بزرگی! واه  
 واه... من اگر بودم هرگز و بهیچ قیمتی زن چنین آدم کثیفی نمی‌شدم اگر  
 او میلیونر بود!... اگر او خوشگلی تمام دنیا را داشت من اعتنای سک  
 به او نمی‌کردم!

زن بد ذبال کلامش ناگهان از جای خود برخاست و در حالیکه گونه-  
 هایش از قرط غضب سرخ شده بود با عصبانیت شروع بسراه فتن در  
 اطاق کرد.

از چشمانش شراره خشم و غضب جستن می‌کرد و شکمی باقی نمانده  
 بود که زن نسبت بگفته‌های خود صادق و وفادار است..  
 چند دقیقه بعد شوهرنگاهی بزنش کرد و گفت:

— پس از این قرار تو قبول نمی‌کردی زن چنین شخصی  
 بشوی؟ .. خوب ... اگر الساعه تو می‌فهمیدی که منم .. آدم بی‌شرفی  
 هستم چه می‌کردی!

من؟ .. فوراً جدا می‌شدم... حاضر نبودم حتی یک ثانیه دیگر  
 با تو زندگی کنم! .. من فقط می‌توانم شخص شرافتمند را دوست  
 داشته باشم! .. اگر می‌فهمیدم، که تو حتی یک صدم کثافتکاری‌های فون-  
 ترامب را مرتکب شده‌ای ... بیک چشم بهم زدن تصمیم خودم را  
 می‌گرفتم و می‌گفتم خدا حافظ .. من رفتم! ..

— عجب! .. من نمی‌دانستم که تو این طوری هاهاها ... زنیکه  
 جلوی چشم آدم دروغ می‌گویدی و خجالت هم نمی‌کنشدا!



- من هرگز دروغ نمی گویم! . اگر جرأت داری کار بدی بکن آن وقت خواهی دید که دروغ می گویم یا نه! ..

- احتیاجی نیست که بعد از این کار بدی بکنم . . . نو خودت خوب می دانی که من از فون ترامب تو خیلی کثیف تر و حقه ترا! .. ترامب در مقابل من پشهای بیش نیست، چرا چشمهایت گشاد شده است؟ تعجب می کنی؟ خیلی تعجب است!

مدتی به سکوت گذشت و مجدداً شوهر گفت: حقوق سالیانه من چقدر است؟

- سه هزار روبل در سال.

- بسیار خوب! کلیه الماسی که هفته قبل برایت خریدم چقدر ارزش داشت؟ . دو هزار روبل. آیا این طور نیست؟ لباس دیروزیت هم که از خیاطی گرفتی پانصد روبل ، اجازه باغ بیلاقی هم دو هزار روبل . . . هاهاها دیشب پدر عزیزت هم يك هزار روبل گوش مرا برید .

- پدر عزیز .. آخر غیر از حقوق اداری تو عایدی دیگری هم داری؟

شوهر بدون اینکه بگفته زنش توجهی نماید بسختان خود ادامه داد :

- مخارج نگاهداری اسب. حقوق دکتر خانوادگی .. صورت حساب های خیاطخانه. سه روز پیش تو یکصد روبل در قمار باختی . شوهر از جای خود برخاست و روی نیمکت نشسته يك ادانامه مفصل مبتی بر دزدیها و کثافتکاری های خود برای زنش خواند سپس

بسمت میز کارش رفت و برای اثبات ادعای نامش اسنادی چند بزنش ارائه داد .

– حالا خانم محترم متوجه شدید که فون ترامپ شما شخص قابل ملاحظه‌ای هست، می‌توان گفت در مقابل من یک جیب بسرساده و کوچکی است .. خوب حالا خدا حافظ می‌توانی از نزد من بروی !  
برو و مرا زیاد مقصر ندان !

حکایت من تمام شد .. ممکن است خواننده پرسد :

– بالاخره او از نزد شوهرش رفت ؟

– بله رفت .. ولی با طاق دیگر !

## از دفترچه خاطرات يك دوشيزه

۱۳ اکتبر

خیلی خوشحالم . . . بالاخره بکوری چشم دشمنان در کوچه منهدم عید شد!

باورم نمی شد حتی بچشمهای خودم هم اعتماد ندارم . . . از صبح زود در مقابل پنجره اطاقم مرد قد بلند و موشکی چشم و ابرو سیاهی مرتب قدم می زند .

سبیل هایش عالی است! . . . امروز پنجمین روزی است که از صبح زود تا اوایل شب مرتباً جلوی پنجره اطاق من قدم می زند و پیوسته نگاه می کند .

من چنین وانمود می کنم که متوجه او نیستم .

۱۵ اکتبر

امروز از صبح باران سیل آسائی می بارد . با وجود این طفلك مثل روزهای قبل ، از صبح زود در مقابل اطاقم قدم می زند .

دلم سوخت و برای این که تشویقش کرده باشم چشمکی باو زده و بوسه هوایی برایش فرستادم . با لبخند دلپذیری جوابم داد . راستی او کیست ؟ خواهرم واریا می گوید که این مرد عاشق او است و فقط اوست که در زیر باران سیل آسا راه می رود و خیس می شود . . . آه چقدر خواهرم بی عقل است مگر ممکن است که مرد موسیاه و چشم ابرو مشکلی دختری موسیاه و چشم و ابرو مشکلی را دوست بدارد؟ . پس از این که مادرم از این ماجرا باخبر شد بمادستور داد که بهترین لباسمان را ببوشیم و سر و وضعمان را مرتب کرده و در کنار پنجره بنشینیم . او گفت : « شاید این مرد آدم حقه بازی است شاید هم آدم خوبی باشد در هر صورت شما کار خودتان را بکنید . »

حقه باز؟! . برعکس . آه مادر جان چقدر تو آدم ساده و احمقی هستی!

## ۱۶ اکتبر

خواهرم واریا امروز گفت که من باعث ناراحتی زندگی او شده ام و در مقابل خوشبختی و سعادتش سدی ایجاد کرده ام ! من چه تقصیر دارم که او مرا دوست دارد و بخواهرم اعتنائی نمی کند . . . پنجره را باز کردم و طوری که کسی نفهمید یادداشت کوچکی را بسویش پرتاب نمودم . . . کاغذ را خواند . آه چقدر بدجنس است . . . گچی از جیبش بیرون آورد و با حروف درشت روی آستینش نوشت « بعداً » . مدتی در مقابل پنجره قدم زد سپس به آن طرف خیابان رفت و روی در خانه مقابل با گچ نوشت :

« با پیشنهاد شما مخالفتی ندارم ولی بعداً ، و فوراً نوشته خود را پاک کرد . چرا قلب من باین شدت می طپد؟

## ۱۷ اکتبر

امروز واریا با آرانجش ضرب به محکمی به سینه ام زد. دخترک کثیف و حسود و مهملی است!

امروز هم مثل روزهای قبل «او» در زیر پنجره اطاق راه می رفت. با پاسبان محله تعارف کرد و در حالیکه چند بار پنجره اطاق مرا به او نشان داد و مدتی بایکدیگر آهسته صحبت کردند. حقه ای می خواهد بزند؟. حتماً دارد به پلیس وعده و وعید می دهد و او را با خریدش همراه می سازد. آه مردها! چقدر شما ظالم و بدجنس و در عین حال موجودی عالی و دوست داشتنی هستید!

## ۱۸ اکتبر

دیشب پس از غیبت طولانی برادرم «سرژ» از مسافرت مراجعت کرد. هنوز داخل رختخوابش نرفته بود که از طرف پلیس او را جلب نمودند.

## ۱۹ اکتبر

مرد کثیف پست فطرت بی همه چیز! . .

حالا معلوم شد که در تمام این مدت ۱۲ روز «او» در زیر پنجره ما بخاطر برادرم که پول اداره اش را به جیب زده و مخفی شده بود راه می رفت و کشیک می داد. امروز صبح باز سرو کله اش در مقابل پنجره اطاقم پیدا شد. قدری در خیابان راه رفت موقعی که قدری خلوت شد در روی درخانه مقابل نوشت: «حالا دیگر آزادم و در اختیار شما هستم».

از لجم زبانم را در آورده به او نشان دادم... حیوان پست فطرت! .

## واقعه ناگوار

—درشکه‌چی تو قلبت سیاه است . روی آنرا قیر مالیده‌اند . و احساسات نداری . برادر جان می‌دانی چیست ؟ تو هرگز عاشق نشده‌ای و بهمین دلیل نمی‌توانی حرف مرادك كنى .

این باران سیل آسا قادر نیست آتشی را که در قلب من شعله‌ور شده خاموش سازد همانطوری که مأمورین آتش‌نشانی هرگز نخواهد توانست خورشید را در آسمان خاموش نمایند . ای برپدر عاشقی لعنت ! یواش یواش دارم شاعر هم می‌شوم . چه فایده تو درشکه‌چی هستی شاعر که نیستی ..

خیر قربان همانطوری که می‌فرمائید درشکه‌چی هستم . . . ما را چه را بشاعری !

احسنت حالا دیدی که ..

در این موقع دست ژیر کوف بالاخره در جیبش بگوشه کیف پول اصابت نمود و آنر بیرون آورد و شروع بتصفیه حساب کرد .

دوست عزیز. ما باتو قرار یک روبل و ۲۵ کویپک گذاشته بودیم. بیا این یک روبل اینهم سه عدد ده کویپکی، بقیه ۵ کویپک هم انعامت. خدا حافظ همیشه مرا بیاد داشته باش. هر چند صبر کن بیا اول این زنبیل را بردار و جلوی در خارج بگذار. آهای آهای!! آهسته دقت کن! داخل زنبیل لباس شب زنی است که از جان خودم بیشتر دوستش دارم.. مواظب باش. درشکه چی آهی کشیده با کمال بی میلی از جای خود برخاست و زنبیل سنگین را بدست گرفت و در تاریکی شب در زیر باران سیل آسا در حالی که مرتباً پایش لیز می خورد و کفش هایش داخل گل ولای خیابان می گردید نفس زنان زنبیل را بکنار در منزل رسانده و روی پله ها گذاشت. موقع مراجعت قرقر کنان پیش خود گفت: اوه چه هوای بدی.

سپس آه عمیقی کشید و قرقر کنان از درشکه بالا رفت و در سر-جایش قرار گرفت. درشکه چی صدای مخصوصی از دهان خود خارج ساخت و اسب لاغر و نحیف بابی میلی و خون سردی در میان گل ولای و در زیر باران بحرکت درآمد.

ژیرکوف در حالی که در تاریکی شب دستش را روی درمی کشید تا دکمه زنگ را بیابد پیش خود می گفت: مثل اینکه هر چه لازم بوده است انجام داده ام. نادیا از من خواهش کرده بود که قبل از آمدنم سری بخیاط بزنم و لباسش را بگیرم، اینکار که انجام شده، دسته گل را هم که خودم خریده ام - اینکار هم که انجام شده پس مانده زن خوشگل و خانه گرم و آغوش محبوب. مرد حسابی خوشبختی تمام است دیگر چه لازم داری روزگار از هر سو دارد بتو لبخند میزند. عجب پس این دستگیره لعنتی کجاست؟

ژیر کوف سر کیف و خوشحال بود. چرانباشد؟ لحظه‌ای قبل شام لذیذی خورده، مشروب زیاد نوشیده و خیلی خوب می‌دانست که فردا صبح نمی‌بایست زود از خواب برخاسته و سر کار برود.

مخصوصاً که پس از مسافرت یکساعت و نیمه از شهر بادرشکه در هوای بارانی و سرد، منزل گرم و زن جوان و زیبایی در انتظارش بود. بالاخره ژیر کوف موفق بیافتن دستگیره‌زنک گردید، محکم آنرا گرفته دوبار آنرا کشید، از پشت در صدای پائی بگوش رسید.

صدای زنی آهسته پرسید:

دبتری گریگورویچ شما هستید؟

ژیر کوف صدای کلفت را شناخته فوراً جواب داد:

دونیاشا! عزیزم زود باش در را باز کن و الاتا مغز استخوان‌هایم خیس خواهد شد.

دونیاشا در را باز کرده با قیافه ناراحت و صدای آهسته که نگرانی از آن مشهود بود گفت:

آه خدایا! خواهش می‌کنم اینقدر بلند حرف نزنید و پائتان را بزمین نکوبید، شوهر خانم از پاریس تشریف آورده‌اند همین امروز عصر وارد شدند!

بمجرد شنیدن کلمه «شوهر» ژیر کوف بی‌اختیار يك قدم بعقب برداشت و ترس و وحشت کود کانه‌ای سراپایش را فرا گرفت حتی بعضی اشخاص شجاع نیز در مواقعیکه احتمال روبرو شدن ناگهانی و غیرمنتظره با شوهر معشوقه‌شان می‌رود دچار این حالت عجیب می‌شوند.

ژیر کوف متوجه شد که دونیاشا با احتیاط زیاد و آهسته در را



بست و از پشت در دور گردید . در این موقع او پیش خود فکری کرد :  
 «چه بزشانسی بزرگی ! این دیگر چه گرفتاری است ! . مرسی .  
 خیلی متشکرم ! هیچ انتظار نداشتم !»

ناگهان از اوضاع و احوال غیر منتظره‌ای که برایش پیش آمده بود  
 خنده‌اش گرفت . لحظه‌ای قبل مسافرت طولانی و دور و درازش از شهر  
 تا محل ییلاقی بنزد «او» در شب تاریک و در زیر باران سیل آسا بنظرش  
 جالب توجه و اسرار آمیز می‌رسید اکنون که موفق بملاقات «او» نشده  
 و با ورود ناگهانی و غیر منتظره شوهر برخورد نموده است این واقعه  
 جالب توجه اسرار آمیز بنظرش می‌رسید .

ژیرکوف خود را مخاطب ساخته و با صدای بلند گفت : بخدا  
 قسم که واقعه جالب توجهی است ! مسخره عجیبی است حالا من باید  
 چکار بکنم و بکجا پناه ببرم ؟ .. مراجعت کنم !

باران به همان شدت سابق مشغول باریدن بود و از وزش باد تند  
 درخت‌ها بصدادر آمده بودند ولی در تاریکی مطلق که همه جا را فرا  
 گرفته بود نه بارانی دیده می‌شد و نه درختی گوئی آب با صدای ریزش  
 خود از ناودان‌ها و وزمزه جاری شدنشان در جوی‌ها او را مسخره  
 می‌کردند و بریشش می‌خندیدند . در بالای در منزلی که او ایستاده بود  
 پوششی وجود نداشت و بهمین علت تمام لباسهایش داشت خیس می‌شد .  
 در حالیکه لبخندی بر لبانش نقش بسته بود پیش خود گفت :

— از بخت بد من لازم بود که شوهرش در چنین شبی و در چنین هوای  
 کثیفی وارد شود . خدا هر چه شوهر را روی زمین است نیست و نابود کند ! .  
 رابطه عشقی او با نادژدا اوسسی پوونا از یکماه قبل شروع شده بود

ولی شوهرش را تا آنموقع ندیده و نمی‌شناخت.

او فقط میدانست که شوهر نادژدا اوسی پوونایک نفر فرانسوی و فامیلش بوآزو و شغلش دلالی است.

اگر می‌خواست از روی عکسهاییکه در اطاق نادژدا اوسی-پوونادیده بود قضاوت کند مسیو بوآزو باید مردی چهل ساله تنومند دارای صورتی گوشتالو و ریش و سبیلی شبیه به ناپلئون سوم باشد. در مواقعی که او چشمش به این عکس‌ها می‌افتاد بی‌اختیار می‌خواست دستش را دراز کرده و ریش صاحب عکس را گرفته بپرسد: «خوب آقای وکیل باشی حالتان چطور است؟»

ژیرکوف در حالیکه پاهایش در میان گل ولای فرو میرفت چند قدمی از درخانه دور شد و فریاد زد:

— درشکه! درشکه‌چی یی‌یی!

جوابی بگوش نرسید.

ژیرکوف زیر لب قرق‌رکنان گفت: خیر... هیچ صدائی نمی‌رسد کسی بدادم نخواهد رسید. درشکه‌چی را مرخص کردم در صورتی که در اینجا روزهم درشکه پیدا نمی‌شود!

عجب گرفتاری شدم. از قرار معلوم باید تاصبح در زیر همین باران بایستم و انتظار بکشم! زنبیل خیس خواهد شد و لباس شب بکلی از بین خواهد رفت دویست روبل قیمتش است... این دیگر چه وضعی است؟!

ژیرکوف با هزار زحمت کورمال کورمال مجدداً خود را بکنار در رساند او در این فکر بود که محلی پیدا کند تا خود و زنبیلش را از

شر باران نجات دهد بالاخره بفکرش رسید که در آن طرف آبادی در محل گردشگاه عمومی محل سرپوشیده‌ای برای ارکستر وجود دارد. پیش خود فکر کرد «بدفکری نیست! با انجامی روم و تا صبح صبر می‌کنم.. ولی آیا خواهم توانست در این تاریکی و گل ولای این زنبیل سنگین را تا به آنجا برسانم؟.. زنبیل لعنتی خیلی بزرگ و سنگین است. از دسته گل و پنیر می‌شود صرف‌نظر کرد، بجهنم آن‌ها را بدور می‌اندازم.» او زنبیل را بلند کرد تا تصمیم خود را عملی سازد ولی فوراً متوجه شد که تا خودش را با آنجا برساند از محتویات زنبیل دیگر چیزی باقی نخواهد ماند.. از شدت باران ذره‌ای کاسته شده بود.

مجدداً زنبیل را روی پله گذاشت خنده بلندی نموده با خود گفت:

– عجب بساطی است!.. آه آه.. آب دارد پس گردنم می‌ریزد!.. وضع مضحکی پیدا کردم. مست و خیس و لرزان و درشکه‌ای هم پیدا نمی‌شود فقط این یکی را کم دارم که شوهرش از خانه بیرون ببیند و تا دلش می‌خواهد مرا با چوب کتک بزند! خوب بالاخره چه باید کرد؟ تا صبح که نمی‌شود در زیر باران ایستاد و خیس شد... حالا لباس خراب می‌شود بجهنم خودم از بین خواهم رفت. خیر این طور نمی‌شود یک بار دیگر زنک می‌زنم زنبیل را به کلفت می‌دهم و خودم را به محل سرپوشیده ارکستر می‌رسانم.

ژیرکوف خیلی آهسته دستگیره زنک را کشید. پس از یک دقیقه

از پشت در صدای پائینی بگوش رسید و از سوراخ کلید روشنائی

ضعیفی بچشم خورد. مردی با صدای کلفت و گرفته و با لهجه  
خارجی پرسید؟

- شما کی هست؟

ژیر کوف با حال وحشت زده پیش خود فکر کرد: «خدایا مثل  
اینکه شوهرش است. باید دروغی اختراع کنم!»

- خیلی معذرت می‌خواهم اینجا خانه بیلاقی زلیوچکین است؟

- بر شیطان لعنت. این موقع شب چرا عوضی زنک؟. مرا

ناراحت کرد؟. اینجا هیچ آقای زلیوچکین نیست ... شما لازم زود برو.

ژیر کوف بدون علت از این جواب شوهر خانم خجالت کشید

و بدون اراده چند قدم از کنار در دور شد در این موقع پایش بگودال

پراز آبی فرو رفت و کفشش پراز آب شد. از شدت عصبانیت فحش

آبداری داد ولی لحظه‌ای بعد خنده‌اش گرفت. هر لحظه‌ای که می‌گذشت

حوادث جالب توجه تر و اسرار آمیز تر می‌گردید. او با خوشحالی به فکر

این بود که فردا صبح موقعیکه حوادثی را که شب گذشته برایش اتفاق

افتاده برای دوستان و خود نادیا تعریف کند و ادای صدای شوهر را در

آورد چه خواهد شد؟ حتماً دوستانش از شدت خنده روده بر گردیده و

دچار دل درد شدیدی خواهند شد.

پس از این فکرها او با خود گفت: فقط يك موضوع مرا ناراحت

می‌کند و آن نخیس شدن و از بین رفتن لباس است! اگر این لباس

لعنتی نبود مدت‌ها بود که من در زیر سقف محل ارکستر به خواب

رفته بودم.

او روی زنبیل نشست تا شاید با بدن خود مانع ریزش باران

و نخیس شدن لباس شود.

ولی ریزش و جریان آب از روی لبه کلاه و لباس نخیس شده اش خیلی شدیدتر از ریزش باران از آسمان بود.

ژیر کوف با عصبانیت از روی زنبیل بلند شد و تف آبداری به میان گل ولای انداخته گفت :

– لعنت بر شیطان! مرده شوی خودت را ببرد با این تفریحت! بالآخره پس از اینکه ژیر کوف نیم ساعت در زیر باران بلا تکلیف ماند بفکر سلامتی خود افتاد و با خود گفت :

« – با این وضع چیزی نمانده است که دچار ذات الریه هم بشوم! واقعاً گرفتار چه وضعی شدم! خبر کار از شوخی گذشته و باید به فکر چاره ای باشم. چطور است که يك بار دیگر زنك بزئم؟ ها؟ چه عیبی دارد؟ خدا شاهد است که زنك خواهم زد اگر این بار هم شوهرش در را باز کند باز دروغی گفته و هرطوری که شده باشد زنبیل را بدشتش می دهم، بالآخره من که نمی توانم تا صبح با این وضع در زیر باران در خیابان باقی بمانم. ای بابا ... هر چه بادا باد! زنك را بکش! »

ژیر کوف بیاد شیطنت دوران کودکی و ایام تحصیل افتاده و ربانش را مثل بچه های شیطان در آورد و در تاریکی آنرا حواله در خانه داده و دستگیره زنك را کشید. یک دقیقه بسکوت گذشت ، یکبار دیگر دستگیره را بشدت کشید.

همان مرد خارجی سابق با عصبانیت پرسید: شما کی هست ؟

ژیر کوف بالحن مؤدبانه ای گفت: خیلی معذرت می خواهم، منزل

مادام بو آزو اینجا است؟

– چی؟ شما مادام بو آزو چه لازم؟

– خیاطخانه مادام کاتیس برای خانم بو آزو لباس فرستاده است. خیلی معذرت می‌خواهم که قدری دیر است ... البته خواهید بخشید. خانم بو آزو خواهش کرده بودند که هر وقت لباس حاضر شد فوراً بفرستید زیرا برای فردا مورد احتیاجشان است. من غروب از شهر خارج شدم ولی هوا خیلی بد است بزحمت خودم را رسانده‌ام. من تقصیر ...

ژیر کوف نتوانست جمله خود را بانجام برساند زیرا در همین موقع در باز شد و میسو بو آزو چراغ بدست در میان در ظاهر گردید. قیافه میسو بو آزو عیناً همان بود که ژیر کوف قبلاً در عکسهای متعدد دیده بود همان قیافه سربازی با صورت دراز. و کشیده و سیل‌های بلند. فقط در عکس‌ها میسو بو آزو خیلی شیک و لباس فرآک بتن داشت در صورتیکه در حال حاضر او با زیر پیراهنی و زیر شلواری در جلویش ایستاده بود.

ژیر کوف بسخنان خود ادامه داد : اگر در این موقع شب مزاحم شما شدم تقصیر من نیست. مادام بو آزو خیلی خواهش کرده بودند که هر چه زودتر لباس را برای ایشان بفرستند. من برادر مادام کاتیس صاحب خیاطخانه هستم اگر قدری دیر شد معذرت می‌خواهم ، خیلی هوای بدی است .

میسو بو آزو ابروانش را درهم کشید و با بی‌میلی زنبیل را گرفته گفت :

– کیلی کوب . شما لازم از طرف من از خواهر شما کیلی تشکر بکن .

زن من تا نزدیک نصف شب منتظر لباس بود او بمن گفت که يك آقا باید لباس را بیاورد .

— خیلی متشکرم . خواهش میکنم که این دسته گل و بسته پنیر را نیز بگیرید، خانم بو آزو آنها را در خیاطخانه جا گذاشته اند .

مسیو بو آزو دسته گل و پنیر را از زیر کوف گرفت و هر دوی آنها را بو کرد و سپس در جای خود بیحرکت ایستاده و نمی دانست چه باید بکند .

او چشمهایش را به زیر کوف دوخته بود و زیر کوف هم بنوبه خود بدقت تمام سرتاپای مسیو بو آزو را ورندازمی کرد. دقیقه ای بسکوت گذشت. زیر کوف بیاد دوستان خود افتاد و بخاطرش رسید که فردا تمام ماجرائی را که بر او گذشته است برایشان تعریف خواهد کرد، لذا تصمیم گرفت کاری بکند که این ماجرا را جالب توجه تر و اسرار آمیز تر بنمایاند، ولی هر چه فکرمی کرد که چه حقه ای بزند چیزی بخاطرش نمی رسید، در حالیکه مرد فرانسوی در میان در ایستاده و منتظر رفتن او بود .

زیر کوف قرقر کنان زیر لب گفت :

— آه ... چه هوای کثیفی است ...

تاریکی و گل و شل و باران مرا بکلی از پای در آورده .. تا مغز

استخوانهایم خیس شده است ! ..

فرانسوی با کمال خونسردی گفت :

— بله آقای محترم می بینم شما کیلی کیلی خیس شد .

— متأسفانه درشکه چی من هم رفت و حالا نمی دانم کجا بروم ...

اگر لطف می فرمودید و اجازه می دادید وارد خانه شوم آنوقت می توانستم

در راهرو منزلتان نشسته و منتظر بند آمدن باران باشم ..

- آآ؟ .. شما چی گفت ؟ .. کیلی کوب شما کالوش کثیف را

در بیاور و بیا تو.. عیب ندارد من بشما اجازه داد .

ژیر کوف واردخانه شد و مرد فرانسوی درخانه را بست و مهمان ناخوانده خود را بسمت اطاق پذیرائی کوچکی که ژیر کوف شبهای زیاد را در آنجا گذرانده و خاطرات شیرینی از آن بیساده داشت راهنمایی نمود .

وضع اطاق با سابق فرقی نکرده بود جز اینکه روی میزیک بطری شراب قرمز قرار داشت و در وسط اطاق صندلیها در یک رج پهلوی یکدیگر گذاشته شده و روی آنها تشک باریک و نازکی انداخته شده بود. مسیو بو آزو چراغ را روی میز گذاشته گفت :

- کیلی سرد است .. من دیروز از پاریس آمد .. همه جا کیلی کوب و گرم است فقط در روسیه کیلی پشه زیاد .. این پدر سوخته ها کیلی سخت گاز بگیر ..

بو آزو بطری شراب را برداشت و نصف لیوان را پر کرد قیافه جدی و اخم آلودی بخود گرفته آنرا سر کشید سپس بسمت تخته خوابی که از صندلیهای اطاق درست شده بود روان گردید روی تشک نشسته گفت :

- تمام شب را نخوابیده ام .. پشه ها نگذاشتند بعداً هم یک حیوان نفهمی کیلی در زد و خانه زلیو چکین را می خواست .  
یک لحظه بعد مرد فرانسوی سکوت کرد و سرش را پائین انداخت ، چنین بنظر می رسید که او نیز انتظار بند آمدن باران را دارد تا از شر این



مرد ناشناس و مزاحم بی وقت خلاص شود .

ژیرکوف شرط ادب در این دید که نگذارد حوصله صاحبخانه سررود لذا تصمیم گرفت سکوت را شکسته و با صاحبخانه بصحبت پردازد .

- از قرار معلوم شما در موقع حساسی در پاریس بوده اید ..  
در همان موقع که کابینه مسیو بولانژه استعفا داد .

ژیرکوف بدون انقطاع از اوضاع روز فرانسه صحبت می کرد و اسامی نخست وزیران و وزراء را بر زبان می آورد و از کارها و نظریات آنها بحث می نمود ولی خیلی زود متوجه شد که صاحبخانه کوچکترین علاقه ای باین مذاکرات نشان نمی دهد و توجهی به تغییر کابینه و اوضاع سیاسی کشورش نداشته حتی برای اولین بار است که اسامی وزراء را می شنود .

بالاخره معلوم شد که مسیو بو آزو در پاریس فقط اسامی چند تاجر و شرکت تجارتی را می داند و بس و بادیگران و اوضاع کشورش کاری ندارد و نمی خواهد هم داشته باشد .

مذاکرات درباره سیاست و اوضاع کشور فرانسه باینجا خاتمه پیدا کرد که مسیو بو آزو مجدداً اخمهایش را درهم کشید يك لیوان شراب سر کشیده و در رختخوابش دراز شد .

ژیرکوف نگاهی به تختخواب انداخت و باخود گفت :

«از وضع تختخواب عجیب و تشك نازك و باریك معلوم می شود

که اختیارات مسیو بعنوان يك شوهر در این خانه باندازه لازم و کافی

وسیع نیست .»

مسیو چشمهایش را بست و تا یک ربع ساعت آرام و بیحرکت بود ولی ناگهان از جای خود پرید و چشمهای بهت زده اش را متوجه مهمان نمود لحظه ای بعد اخمهایش را درهم کشید و مجدداً يك لیوان شراب نوشیده گفت آه ... آه ... باز بشه پدر سوخته گاز گرفت .  
چندبار باپاهای لختش پای دیگرش را خاراند و از جای خود بلند شده و به اطاق دیگر رفت .

پس از مدتی ژیرکوف متوجه شد که در اطاق مجاور مسیو دارد شخصی را از خواب بیدار می کند و بزبان فرانسه می گوید:  
- پاشو ... در آن اطاق يك آقای موزرد نشسته ... لباسهای تورا آورده است ...

طولی نکشید که مسیو بو آزو وارد اطاق شد و مجدداً لیوان را پر از شراب کرده سر کشید .

پس از نوشیدن شراب و بهمان نموده در حالیکه خمیازه می کشید گفت: حالا زن من پیش شما خواهد آمد ... شما بول لازم ؟ .. ژیرکوف باناراحتی پیش خود گفت: « ای بابا خیلی وضع دارد خراب می شود ... يك دقیقه دیگر خواهی نخواهی نادژدا اوسپوونا وارد خواهد شد . . البته حالتی بخود می گیرم که گوئی اصلاً او را نمی شناسم . »

صدای پائی از اطاق مجاور بگوش رسید . در به آهستگی باز شد و چشم ژیرکوف در میان دولنگه در بهیکل آشنا ، موهای ژولیده و چشمهای خواب آلود افتاد .

نادژدا اوسپوونا با صدای خواب آلودی پرسید: چه کسی از طرف خیاطخانه مادام کاتیس آمده است ؟ ولی فوراً او مرا شناخت . از فرط

تعجب جیغی زدو خنده کنان وارد سالن گردیده پرسید: این توهستی؟  
این دیگر چه مسخره بازی است؟ کی آمدی و چرا آنقدر کثیف و  
خیس هستی!

رنگ از روی ژیر کوف پرید. بعداً از شدت خجالت قرمز شد..  
سعی کرد قیافه جدی بگیرد.. او غافل گیر شده بود و نمی دانست چه  
باید بکند باترس ولرز از زیر چشم نگاهی به مسیو بو آزو انداخت.  
نادرذا اوسپوونا خنده کنان گفت:

- موش آبکشیده چرا میلرزی؟ آها فهمیدم از ژاک شوهر من  
ترسیدی؟ تقصیر من است یادم رفت که قبلاً بکلفت بسپارم که از ورود  
تو ممانعت نکند. راستی شما آشنا نیستید؟ پس آشنا بشوید این ژاک  
شوهر من است. این آقا هم استپان آندری بویچ ... لباس مرا آوردی  
مرسی دوست عزیزم!.. خوب چرا معطلی؟ بیابرویم باطاق من ...  
خیلی خوابم می آید سپس رو بشوهرش نموده گفت:

- ژاک توهم بخواب .. خیلی دیر است .. حتماً مسافرت طولانی  
ترا خسته کرده است .

ژاک با کمال تعجب نگاهی بژیر کوف نموده و شانه های خود را  
بالا انداخت و با قیافه اخم آلودی بسمت بطری شراب براه افتاد.  
ژیر کوف که تا این موقع مات و مبهوت در وسط اطاق ایستاده بود  
نیز بنوبه خود شانه هایش را بعلامت تعجب بالا انداخته بدنبال خانم  
روانه اطاق مجاور شد.

صبح زود روز بعد ژیر کوف از پنجره اطاق نادرذا اوسپوونا  
نگاهی با آسمان ابر آلود خفا کستری رنگ و جاده کثیف پراز گل ولای  
انداخته پیش خود فکرمی کرد.

«اے چہ کثافتی! بہر طرف کہ نگاہ می کنی کثافت می بینی! چقدر زندگانی اسرار آمیز است.. خدایا این شیطان لعنتی اشخاص حسابی را بکجاها کہ نمی کشاند!»

افکار عجیبی او را احاطہ کردہ بودند او در فکر این بود کہ واقعاً شرافت چیست و چہ چیز را در این دنیا باید بی شرافتی دانست. پاکی چیست و کثافت کدافست! اغلب اتفاق می افتد موقعی کہ شخص بہ محل نامناسب و کثیفی راہ می یابد فوراً آرزوی خانہ و زندگی خودش را می کند. ژیرکوف نیز باغم و اندوہ بی پایان بیادخانہ و اطاق کارو کاغذهای پراکنده روی میز اش افتاد و خود کشش عجیبی بسمت خانہ اش احساس نمود.

او خیلی آہستہ از اطاق نادژدا اوسپوونا خارج گردید، در سالون آہستہ از کنار ژاک کہ هنوز در روی صندلیها خوابیدہ بود گذشتہ از منزل خارج شد. در تمام طول راہ او ساکت بود و سعی میکرد کہ بفکر ژاک نباشد ولی معلوم نبود چرا این فکر با سرسختی و لجبازی زیادہ بسرش راہ می یافت. او دیگر با درشکہچی صحبت نمی کرد شکمش از گرسنگی و روحش از این آلودگی رنج می برد.

## مادرزن- و کیل دعاوی

این اتفاق صبح یکی از روزها درست يك ماه پس از عروسی  
میشل پوزبروف بالیزامونینا روی داد .

موقعی که میشل شیر قهوه صبح را خورده و عقب کلاه خود  
می گشت تا هرچه زودتر بسرکارش برود در اطاق باز شد و مادرزنش  
وارد گردید !

مادر زن بدون مقدمه گفت :

- میشل، من برای مدت پنج دقیقه مانع رفتن شما بسرکارتان  
خواهم شدکاری دارم . خواهش می کنم اخم هم نکنید خوب می دانم  
که دامادها خوششان نمی آید که بامادرزن هایشان صحبت بکنند . ولی  
بنظرم میشل ما با هم توافق داریم . ما روابطمان مثل مادرزن و داماد  
نیست بلکه دو نفر آدم عاقلی هستیم که می توانیم با هم صحبت بکنیم .  
اینطور نیست ؟

مادرزن و داماد در کنار هم روی نیمکت نشستند .

مادرزن عزیزم! من در اختیار شما هستم بفرمائید چه خدمتی از دست من برمی آید؟

- شما آدم عاقلی هستید . میشل عزیزم خیلی هم عاقل هستید . منم زیاد آدم احمقی نیستم . امیدوارم که خیلی زود همدیگر را بفهمیم! پسر عزیزم ، مدت ها است که خیال دارم باشما مذاکره ای بکنم . خواهش می کنم صاف و پوست کنده بمن بگوئید . شما را بهرچه در نزدتان مقدس است قسم می دهم بدون رودربایستی بمن بگوئید که با دختر من چه می خواهید بکنید ؟

چشمهای داماد از فرط تعجب گشاد شد .

مادرزن بصحبت خود ادامه داد :

- می دانید چیست؟ من مخالفتی ندارم موافقم . بگذار آنطوریکه شما می خواهید باشد ! چه عیبی دارد ؟

علم و دانش چیز خوبی است! البته ادبیات هم لازم است . مگر شعرچیز بدی است؟ خیر هیچ کس چنین حرفی را نمی زند من خوب می فهمم! البته خیلی خوش آیند است که زن هم با معلومات و با معرفت باشد . من خودم هم تربیت شده هستم . . . درس می خواندم و به همین دلیل درك می کنم، ولی ملائکه من هرکاری حدی دارد آخر شما چرا این حد را مراعات نمی کنید و زیاده روی می نمائید ؟

- مثلاً در کجا؟ من از حرف های شما چیزی سردر نمی آورم .

- من از روابط شما با دخترم لیزا چیزی نمی فهمم ، درست است که شما با یکدیگر ازدواج نموده اید ولی آیا واقعاً او زن و دوست شما است؟ خیر بعقیده من او يك قربانی بیچاره است! همش علم

کتاب‌های متعدد. فلسفه‌های مختلف! البته تمام این‌ها چیزهای خوب و مفیدی هستند ولی دوست عزیز فراموش نکنید که لیزا دختر من است! من اجازه نخواهم داد! گوشت و پوست و خون او از من است! شما دارید او را می‌کشید و بی‌رحمانه نیست و نابودش می‌کنید! هنوز يك ماه از عروسی شما نگذشته است خوب نگاه کنید زنتان تبدیل بدوك شده است!

تمام روز او در خانه نشسته و مشغول خواندن این کتاب‌ها و مجله‌های مهمل و بی‌معنی شما است! بعضی از اوقات نامه‌هایی را پاکنویس می‌کند!.. آیا این کارها مربوط به زن است؟ شما هیچ وقت او را با خودتان بیرون و بمیهمانی نمی‌برید! نمی‌گذارید زندگی بکند؟ زنتان اجتماع نمی‌بیند.. نمی‌رقصد.. این هم شد زندگی!.. خیلی عجیب است. اصلا باور کردنی نیست این مدت حتی او يك مرتبه هم در مجالس رقص و بالماسکه شرکت نکرده است!.. واه. واه. توجه دارید. حتی برای يك مرتبه!

— بله درست است. او برای این مدت حتی يك مرتبه هم در مجالس رقص و بالماسکه شرکت نکرده است چون که چنین مجالس را خودش دوست ندارد باور ندارد! خواهش می‌کنم با خودش صحبت بکنید... آن وقت خواهید فهمید که زنم راجع باین مجالس رقص و یا بالماسکه شما چه عقیده‌ای دارد. نه خانم عزیز. خوشبختانه زنم از زندگی بی‌کاره و بدون هدف شما متنفر است! اگر که او تمام روز را بخواندن کتب و نوشتن مقالات می‌گذراند علاقمند است. باور کنید که هیچکس او را با جبار باینکارها و ادار نمی‌کند و نسبت بعقیده و سلیقه‌اش

تحمیل بعمل نمی آید. بخاطر همین اخلاق خوب و پسندیده اش هست که من او را دوست دارم. و بهمین دلیل از حضرت علیه تقاضا دارم که منبعدراجع بر روابط ما دخالتی نفرمائید. اگر لازم باشد خود لیزا می تواند هر چه بخواهد بخود من بگوید.

- شما چنین تصور می کنید؟ آیا شما متوجه نیستید که ناچه اندازه دختر من خجول و کم حرف است؟ عشق کاملاً دهان او را بسته است! . آقای محترم بدانید که اگر من وجود نداشتم جناب عالی با کمال راحتی دختر بیچاره ام را افسار کرده بودید! بله بله . شما آدم وحشی و بیرحمی هستید! خواهش می کنم لطفاً از همین امروز رفتار خودتان را نسبت به او تغییر بدهید!

- خانم محترم! حاضر نیستم حتی يك کلمه دیگر از شما بشنوم.  
- نمی خواهید؟ نخواهید! چه افتخار بزرگی را از دست می دهم! . اگر دخترم لیزا نبود منم حاضر نبودم حتی يك کلمه با جناب عالی صحبت بکنم! . ولی دلم بحال او می سوزد! . او خواهش و التماس کرد که در این باره باشما مذاکره کنم! .

- خانم دیگر شما شروع بدروغ گفتن کرده اید .. دروغ است .. خواهش می کنم اعتراف کنید که دروغ می گوئید ..

- دروغ؟! پس در این صورت ای پست فطرت نگاه کن .

مادر زن از جای خود پریده و بسرعت دستگیره در را کشید .. در اطاق باز شد و میشل زن خود لیزا را در آستانه در دید. او در میان چهار چوبه در ایستاده و در حالیکه از شدت ناراحتی دست های خود را بهم می پیچید زار زار می گریست .. صورت زیبا و بانمک او غرق



در اشک بود. میشل بسرعت بسمت او دوید.

زن عزیزم تو حرف‌های ما را شنیدی؟ پس زود جوابش را بده!  
بگذار دخترش را بشناسد!  
لیزا گریه کنان گفت:

— ماما، ماما چون راست می‌گوید. من دیگر طاقت چنین زندگی را ندارم. من زنج می‌برم.

ممم. عجب... پس این طور است؟ ولی پس چرا تو خودت راجع باین موضوع با من صحبت نکردی؟  
— من. من. آخر تو اوقات تلخ می‌شدی.

— آخر خودت مرتباً می‌گفتی که من از بیکاری و زندگی بی‌هدف بیزار و متنفرم! تو خودت می‌گفتی فقط مرا برای این دوست‌داری که اهل مطالعه و از جوان‌های سبک معزوبیکاره نیستم؟! تو بارها بمن می‌گفتی که از طرز فکر و وضع زندگی خانواده خودت ناراحتی و رنج می‌بری! من فقط برای این طرز فکر و عقیده عالی تو عاشقت شدم و ازدواج کردم! قبل از عروسی مرتباً از زندگی پدر و مادرت تنقید می‌نمودی و آنها را از آدم‌های بی‌کاره و بی‌هدفی می‌دانستی! علت این تغییر ناگهانی تو چیست؟

آنوقت من می‌ترسیدم که تو مرا نگیری میشل عزیزم! بیا امشب به مهمانی ماریا پطرونا برویم. آنجا خواهیم رقصید و خوش خواهد گذشت!

در این جا لیزا از نوگریه را سرداد و خود را در آغوش میشل انداخت.

مادر زن باقیافه فاتحانه روبه داماد خود کرد و گفت:

— حالا دیدید؟ باور کردید؟

سپس در حالیکه لبخند مرموزی بر لبانش نقش بسته بود از

اطاق خارج شد. میشل ناله کنان گفت: ای احمق!

لیزا با تعجب پرسید: کی احمق است؟

میشل نگاهی بزَن خود نمود و با صدای لرزان جواب داد!

— آن کسی که اشتباه می کند.

## برادر با غیرت

دختر جوان در کنار پنجره ایستاده و در حالیکه در فکر عمیقی فرو رفته بود مشغول نگریستن خیابان کثیف پرازگل ولای بود. در پشت سرش جوانی ملبس به اونیفورم یکی از ادارات دولتی ایستاده بود و در حالیکه با عصبانیت سبیل‌های قیطانی‌اش را تاب می‌داد با صدای لرزانی می‌گفت:

— خواهر تادیر نشده است بیدار شو و تغییر عقیده بده! بیا و این لطف را بکن و به این مرد که شکم‌گنده و کثیف جواب رد بده! خواهر جان تو نمی‌دانی او چقدر بی‌شرف و بی‌همه چیز است! پوزه دراز کثیفش فقط لیاقت تف آبدار را دارد و بس!.

خواهر جان بیا و این منت را بر سر ما بگذار! خداوند نیست و نابودش کند!.

— برادر جان نمی‌توانم! من به او قول داده‌ام.

— خواهر جان خواهش می‌کنم!.

به فامیل مارحم کن! تو یکدختر نجیب و از خانواده محترم و اشرافی هستی، تحصیل کرده هستی در صورتیکه او یک آدم بی‌کاره کثیف و از خانواده پستی است از همه بالاتر او یک مرد پست فطرت است، دخترک احمق تو بالاخره باید بفهمی که او برای شوهری تو ساخته نشده و لیاقت تو را ندارد! مگر نمی‌دانی چکاره است؟ اغذیه فروش سرگذر! از صبح تا شام کالباس مانده و ماهی گندیده می‌فروشد، مرد حقه‌باز و کلاه‌گذاری است.

تو دیروز صبح به او قول دادی که زنش بشوی ولی همین دیشب در موقع خرید سرآشپزمان کلاه گذاشت و پنجشاهی گرانتر حساب کرد! نمی‌دانی تمام فکرش این است که شیره مردم بدبخت را بکشد و خون بیتوایان را بمکد.

خواهرجان آرزوی‌های عالی و افکار انسان دوستی تو همین بود؟

بگو ببینم همین بود؟!

راستش را بگو.. مگر تو «میشاتر خوسقف» رئیس دفتر اداره ما را دوست نداری؟ چرا!.. می‌دانم دوست‌داری و اغلب بیاد او هستی!.. میشاهم تو را دوست دارد...

خواه‌را از حرف‌های برادرش عصبانی شد گونه‌هایش برافروخت چانه‌اش بلرزه افتاد و قطرات اشک در چشم‌هایش ظاهر گردید... چنین معلوم بود که تیر برادر به نقطه حساس او اصابت نموده است.

موقعیکه برادر متوجه مهارت خود در هدف‌گیری شد تأمل را

جایزندانسته بی‌درنگ ادامه داد:

- با این عمل و تصمیم احمقانه هم خودت را نیست و نابود می‌کنی و هم می‌شاید بدبخت و بی‌نوا را..

جوان از شدت غصه دست بمیگساری زده است... آه خواهر- جان .. خواهر جان! داری چه می‌کنی؟! پول کیف این بقال سرگذر چشمهایت را کور کرده است؟ گول گوشواره و دست‌بند را داری می‌خوری؟ ازدواج از روی عشق را که سرچشمه کلیه احساسات پاک انسانی است رها کرده و داری از روی حساب کثیف مادی زن يك آدم بی‌سواد بوگندو و بی‌شخصیت می‌شوی؟ او هنوز امضاء نخودش را نمی‌تواند بکند! خواهر جان خوب می‌فهمی که چکار داری می‌کنی؟ از همه اینها گذشته بد اخلاق و بدتر کیب هم که هست. خواهر جان بیا تادیر نشده این محبت را در حق ما بکن و از خر شیطان پائین بیا!

صدای برادر دورگه شد ... چندبار سرفه نمود و اشکهای خود را پاک کرد ... این بار چانه او بلرزه افتاد.

برادر جان چاره نیست قول داده‌ام و راه برگشت ندارم ... ضمناً از فقر و بدبختی هم بتنک آمده‌ام .. دیگر طاقت ادامه این زندگی را ندارم.

- خواهر جان بسیار خوب! حالا که کار باینجا رسید هر چه می‌دانم خواهم گفت! .. نمی‌خواستم احترام خودم را در مقابل تو ببرم. ولی هر چه بادا باد! بهتر است آبروی خودم را ببرم ولی خواهر- عزیزم را از يك بدبختی بزرگ نجات بدهم. بله، این فداکاری را در راه نجات و سعادت تو می‌کنم. خواهر جان گوش کن! اسراری از شوهر آتیه تو در نزد من است اگر تو از این سر اطلاعاتی حاصل کنی

بی‌درنگ از او صرف‌نظر خواهی کرد. نمی‌دانی چه سر بزرگی است. تو نمی‌دانی که شبی من او را در جای کثیف و نامناسبی ملاقات کردم! نمی‌دانی؟ نمی‌توانی حدس بزنی؟ بگویم؟

- بگو ... کجا او را ملاقات کردی؟

برادر در دهانش را باز کرد تا این سر مخوف را فاش سازد ولی حوادث بعدی مانع اینکار شد. در همین موقع در اطاق بازگردید و پسر بچه‌ای بالباس چین و چروک خورده و چکمه‌های کثیف در حالیکه بسته بزرگی در دست داشت در آستانه آن ظاهر شد.

تازه وارد صلیبی بروی سینه‌اش کشید و خطاب به برادر گفت:

- میتری ترنت یویچ بشما سلام رساند و بمن امر فرمودند که تبریک عید روز یکشنبه را بشما عرض نمایم. و این بسته را هم دستور دادند خدمت خود شما تقدیم کنم ..

برادر اخم‌هایش را در هم کشید بسته را از دست پسر بچه گرفت و نگاهی بداخل آن انداخت لبخند تمسخر آمیزی بر گوشه لبانش نقش بست. سپس گفت:

- مثلاً محتویات این بسته چه می‌تواند باشد؟ - حتماً چیز مهملی است! مم. مثل اینکه کله قند است!

- عجب ... کله قند محصول کارخانجات درجه سوم است. می‌دانستم؟ این دیگر چیست!

چائی است. آه چه بوی بدی می‌دهد؟ چند قوطی کنسرو ساردین هم هست مرد که احمق و از لین بچه درد من می‌خورد؟. یک بسته قهوه هم فرستاده. پوفیوز نمی‌داند که من قهوه نمی‌خورم! قهوه برای

سلامتی مضر است؟. اعصاب را خراب می کند! بسیار خوب پسر جان برو بی کارت! از قول منم به اربابت سلام برسان!.

پسر بچه تعظیمی کرده از اطاق خارج شد. خواهر فوراً بسمت برادرش دویده دستهای او را گرفت. حرفهای چند لحظه قبل برادرش در او تأثیر زیادی نموده بود. کافی بود يك کلمه دیگر از دهان برادرش خارج شود و کلک بقال و شوهر آتیه او کننده شود!

خواهر دستهای برادرش را تکان داده بابی صبری پرسید:

— بگو. بگو. چرا معطلی! تو او را کجا دیده بودی!

— ای بابا. چقدر شما زنها کنجکاو هستید! من شوخی کردم. من

جائی او را ندیدم. خوب خواهر جان خدا پشت پناحت خودت می دانی هر کاری که دلت می خواهد بکن!.

برادر در حالیکه بادیست خود کله قند را نوازش می داد آهی

کشیده گفت:

— انشاء الله که خوشبخت باشی.

## افعی و خرگوش

پترسمیونوویچ که عیاشی‌های بیشمار آثاری در چهره‌اش باقی گذاشته و صاحب کله‌ای تاس بود در حالیکه رب دوشامبر مخملی با منگوله‌های صورتی رنگ بتن داشت در اطاقش نشسته و با دوست قدیمی خود مشغول صحبت بود. او دستی به ریش کشید و به صحبت خود ادامه داد:

— دوست عزیزم! . اگر مایل باشی بدانی . یکراه دیگر هم وجود دارد! این راه دقیق‌ترین ، عاقلترین ، حقه‌ترین و در ضمن خطرناکترین راهی است که شوهران را تهدید می‌کند! این راه فقط برای اشخاص عاقل ، انسان شناس و آشنائی که در امور بدست آوردن قلب زنان تخصص و تجربه کافی دارند قابل درک است ، شرط اساسی موفقیت در این راه داشتن حوصله است ، کسی که قاصر نباشد صبر کند و حوصله داشته باشد این راه بدردش نمی‌خورد . وقتی شما بخواهید با پیمودن این راه و بکار بردن این وسیله زن شخصی را بدام



بیندازید می‌بایست حتی المقدور از خود زن مورد نظر دوری جوئید و از او فاصله بگیرید وقتی که شما از زنی خوشتان آمد و در خود شروع این بیماری خطرناک را حس نمودید می‌بایست حتماً از معاشرت با او و دیدارش صرف نظر نمائید اگر سابقاً رفت و آمدی داشته‌اید فوراً به بهانه‌ای آنرا قطع سازید . در این مورد شما می‌بایست نقشه‌تان را با ایجاد یک فاصله معینی بمورد اجرا بگذارید. پایه این نقشه بر روی یکنوع هیپنوتیسم استوار است. او یعنی زن مورد نظر، بهیچوجه نمی‌بایست شمارا بچشم ببیند بلکه باید وجودت را احساس کند، همانطوری که خرگوش نگاه نافذ افعی را حس میکند. شما او را با چشم خود هیپنوتیسم نمی‌کنید بلکه می‌بایست بازهر زبانتان در او تأثیر کنید، ضمناً از وجود خود شوهر می‌توانید بعنوان بهترین وسیله ناقل این زهر استفاده نمائید .

مثلاً من عاشق خانم ن. ن شده می‌خواهم او را رام کرده و بدام بیندازم در محلی مثلاً در کلوب یا تأثر شوهر او را ملاقات می‌کنم و در ضمن صحبت و احوالپرسی می‌پرسم :

— راستی احوال خانم شما چطور است ؟ چکار می‌کنند؟ می‌دانید چیست باید بشما بگویم که اوزن بسیار خوب و دوست داشتنی است ! نمی‌دانید چقدر از ایشان خوشم می‌آید راستی که خیلی خوشم می‌آید ! شوهر که از شنیدن حرفهای من خوشوقت و خوشحال می‌شود می‌پرسید :

— م م م م زن من چکار کرده است که شما اینقدر از او خوشتان می‌آید ؟

— چه فرمایشی می‌فرمائید؟ زن شما يك موجود عالی و بسی نظیری

است که فقط شعرای زبردست می‌توانند در آثار خود آنها را مجسم و تشریح نمایند .

زن شما بقدری زیبا و احساساتی است که قدرت آنرا دارد که سنک بیروح را عاشق و دل‌باخته خود نماید! هر چند شما شوهران آدم‌های خودخواه نزدیک‌بین و فراموش کاری هستید و فقط در ماه اول عروسی متوجه زنهای خود می‌باشید و آنها را می‌فهمید! بدانید که زن شما یک زن عالی و بی‌نظیری است بفهمید و ذوق کنید که سرنوشت چنین زنی را نصیب شما ساخته است. امروزه ما احتیاج به چنین زنهایی داریم. بله کاملاً به چنین زنهایی احتیاج داریم!

شوهر با کمال تعجب می‌پرسد:

— نمی‌فهمم. زن من اینقدرها هم که شما تعریف می‌کنید قابل توجه نیست.. آخر چه چیز او اینقدر جلب توجه شما را کرده است؟ اختیار دارید! زن شما زیبا خوش اندام صاحب یک دنیا ناز، نشاط و حقیقت است و با وجود اسرار آمیز بودنش یک پارچه نجابت و سادگی است!

اگر چنین زنهایی برای یک بار در زندگی عاشق بشوند دیگر این عشق تا ابد پابرجا خواهد ماند و تمام وجودش را فرا خواهد گرفت.

خلاصه از این قبیل حرفها هرچه بدهانت برسد می‌گوئی . شوهر همان شب موقعیکه به رختخواب می‌رود طاقت آنرا نخواهد داشت که به زنش نگوید ..

— امروز من پطرس میونویچ را ملاقات کردم. نمی‌دانی چقدر از

تو تعریف می کرد . به عقیده او؛ تو زیبا، خوش اندام و اسرار آمیز هستی  
و عاشق شدن را بطور مخصوصی بلدی . هاها .. هاها خیلی حرفهای  
مهمل و چرت و پرت زد..

پس از این باز هم بدون اینکه بازن مورد نظر رو برو بشوم سعی  
می کنم که مجدداً در نقطه ای شوهرش را ملاقات کنم.  
در ملاقات مجدد ضمن صحبت به او می گویم:

— راستی عزیزم .. دیروز نقاش معروفی بشهر وارد شده و بدیدن  
من آمده بود . از یکی از شاهزاده ها سفارش گرفته که در مقابل دریافت  
دو هزار روبل حق الزحمه صورت يك زن زیبای روسی را بکشد و از  
من خواهش می کرد که زن زیبائی را معرفی بکنم تا مدل او قرار بگیرد.  
می خواستم زن شما را معرفی بکنم ولی راستش را بخواهید خجالت  
کشیدم . راستی زن شما کاملاً بدرد او می خورد!

به به ! . چه صورت زیبائی ! .. من از اینکه نقاشان بازن زیبای  
شما که يك مدل بسیار عالی برای نقاشی است آشنائی ندارند و نمیتوانند  
صورت او را بکشند يك دنیا متأسفم ! .. آه چقدر متأسفم .  
مرد باید خیلی شوهر احمق و بی ذوقی باشد که شب این حرفها  
را برای زنش نقل نکند.

صبح روز بعد زن مدت زیادی جلوی آئینه می ایستد و پیش  
خود فکر می کند :

« آخر «او» از کجا فهمیده که صورت من زیبا و قابل نقاشی  
است ؟ »

مطمئن باش پس از این واقعه هر موقعی که او به آئینه نگاه کند

بطور حتم بفکر من خواهد بود. ضمن ملاقات‌ها شوهر پس از ورود به خانه صورت زنش را بدقت می‌نگرد.

زن طاقت نیاورده می‌پرسد:

— چرا امروز این قدر به من نگاه می‌کنی؟

— این آدم مسخره... منظورم پطرسیمونوویچ است! امروز به

من می‌گفت که رنگ تخم‌یکی از چشم‌هایت از تخم چشم دیگر تیر تر است! هر چه نگاه می‌کنم چیزی نمی‌فهمم! واقعا آدم مسخره‌ایست!..

زن فوراً خود را به آئینه می‌رساند. مدت زیادی در جلوی آئینه

می‌ایستد خود را و رانداز نموده فکر می‌کند:

«بله مثل اینکه حقیقتاً رنگ چشم چپم سیر تر است. نه مثل اینکه چشم

راستم از چشم چپم سیر تر است. هر چند من چیزی نمی‌فهمم... حالا

بنظر «او» چنین آمده است!..»

پس از ملاقات هشتم یا نهم با من شوهر به زنش می‌گوید:

— پطرسیمونوویچ را در تاتر ملاقات کردم... خیلی معذرت

می‌خواست که نمی‌تواند به دیدن تو بیاید... وقت ندارد! می‌گوید که

کارش خیلی زیاد است...»

راستی مثل اینکه سه چهار ماه است به خانه نیامده، من بهمین

علت از او گلایه کردم و به او ناسزا گفتم... او خیلی معذرت خواست

و گفت تا موقعی که کارش را تمام نکرده نخواهد توانست به دیدار

ما بیاید... نمی‌دانم چه کاری پیدا کرده است...»

زنش می‌پرسد:

— نپرسیدی بالاخره چه موقع کارش تمام خواهد شد؟

چرا پرسیدم ... می گفت از يك سال يادو سال زودتر كارش تمام نخواهد شد. حالا اين آدم بيكاره چه كاري پيدا كرده است معلوم نيست ...

بخدا آدم مسخره ايست !

يقه مرا گرفته بود و مرتباً مي گفت چرا زن شما در تآثر بازي نمي كند ؟ باچنين شكل زيبا واحساسات عالي وداشتن معلومات زياد حيف نيست كه در خانه بنشيندوعالم هنر رامحروم نمايد؟ .. مسي گفت كه زن شما مي بايست همهچيز را ول كند وبه آنجائيكهروح عالي و احساسات پاكش اوراهدايت مي كندبرود ! .. زن شما براي زندگي در چهارچوبه وحدودخانهساخته نشده است ! .. به عقیده او چنين موجودی مثل تو می بايست خارج از محیط مكان و زمان قرار بگيرد ! ..

البته زن از معنی تمام گفته های شوهرش سردر نمی آورد ولی با وجود این از شدت هجوم خوشحالی وغرور نزدیک بود كه خفه شود . او درحالی كه سعی مي كند خود را خون سرد وبی اعتنائشان بدهد مي گوید:

چه حرفهای بی اساس ومهملی ! .. خوب ديگرچه چیزهامي گفت !  
 - بله مي گفت كه اگر گرفتار نبودم وفرصت داشتم حتماً او را از دست تو مي ربودم ... باو گفتم كه چه عيب دارد ، ميتوانيد زنم را از دستم بگيريد. مطمئن باشيد شما را بدوئل دعوت نخواهم كرد ! .  
 بله شزوع بداد وفریاد كرد كه تو قدر زنت رانميداني ونميتواني او را بفهمي ! .. اين زن عالي رامي بايست فهميد ودرك كرد .. او زن معمولی نيست موجود فوق العاده ايست و روح قوی دارد واين روح

قوی می‌بایست از این محیط کوچک خارج شده و میدان وسیعی برای خودنمایی پیدا کند!.. بعداً خیلی تأسف می‌خورد که نویسنده زبردستی نیست والا در آثارش نام چنین زنی را جاودانی می‌ساخت هاهها... هاهها... بله از تو خیلی خوشش آمد!.. پیش خودم فکرمی کردم: ای برادر جان اگر تو یکی دو سال با او زندگی می‌کردی آن وقت آهنگ دیگری سرمی‌دادی... واقعاً آدم مسخره و احمقی است!.. وزن بیچاره بتدریج در خود احساس علاقه شدیدی بدیدار و ملاقات با من پیدا می‌کند. بله حالا دیگر من در تمام دنیا یگانه کسی هستم که او را فهمیده و درک کرده‌ام و فقط به من می‌تواند گفتنی‌های زیادی بگوید و اسرار دلش را فاش سازد!

ولی من مخصوصاً سعی می‌کنم که به‌خانه آن‌ها نروم و ملاقاتی بین ما دست ندهد.. بله درست است که او مدتها مرا ندیده و لسی زهر دردناک و شیرین من کار خودش را کرده و تمام وجودش را زهر آگین ساخته است... مرتباً شوهرش در حالی که خمیازه می‌کشد بابی اعتنائی وبدون آن که بفهمد که چه کاری را دارد انجام می‌دهد مرتباً گفته‌های مرا برای زنش نقل می‌کند ولی زن بنظرش چنین می‌آید که دارد صدای مرا می‌شنود و برق چشمهای مرا می‌بیند... بالاخره موقعی فرا می‌رسد که می‌بایست هوشیار بود و فرصت را از دست نداد...

در یکی از شب‌ها شوهر بخانه‌اش می‌رود و بزنش می‌گوید:  
 - الساعة من بطرسمیو نوویچ راملاقات کردم .. اوقاتش تلخ ،  
 روحش پژمرده و دماغش آویزان بود!

- برای چی ؟.. چه اتفاقی برایش افتاده؟

- نمی فهم .. شکایت می کرد که غم و اندوه بر او غلبه کرده است ..

می گفت که درد دنیا یکه و تنها هستم نه خویشی و نه دوستی ... انسانی وجود ندارد که بتواند مرادرك کند و منم بنوبه خود بتوانم روحم را با او پیوند دهم و هماهنگ سازم ... بله شکایت می کرد که در این دنیا کسی نیست که او را بفهمد و فقط يك چیز را آرزو می کرد و آن مرگ بود.

زن می گوید:

- چه حرف های بی معنی !.

ولی پیش خود فکر می کند:

«بیچاره ! من میفهم که او چه میکشد! .. من هم در این دنیا یکه و

تنها هستم و هیچکس بغیر از «او» نمی تواند مرا بفهمد و درك کند .. بغیر از

من چه کسی میتواند وضع روحی «او» را درك کند؟»

شوهر بصحبت خود ادامه میدهد:

- بله واقعاً آدم مسخره ایست ! ..

می گفت که از شدت ناراحتی دیگر قادر نیستم بخانه ام بروم و

تمام شب راتا صبح در بلوارن ... قدم میزنم.

تمام وجود زن در آتش می سوزد ... او علاقه شدیدی پیدا میکند

که به بلوارن برود و از گوشه چشم نگاهی به شخصی بکند که توانسته است

اورا بفهمد و حالا بیچاره خودش دچار غم و اندوه است .. چه کسی میداند؟

شاید اگر با او صحبت بکند و یکی دو کلمه حرف های محبت آمیز و تسکین

دهنده بگوید ای بسا ممکن است که رنج بردن او خاتمه پیدا کند و کسالت

روحی اش از بین برود. فقط کافی است که بگویند دیگر تنها نیست و دوستی در این دنیا دارد که می تواند او را بفهمد و برایش ارزشی قائل است. بطور حتم او روح آزرده خواهد شد ولی فوراً پیش خود می گویند: «خیر.. اینکار مقدور نیست.. خیلی خطرناک است.. حتی نباید فکرش را هم کرد.. خدای نخواسته ممکن است يك مرتبه عاشق بشوم!.. کار احمقانه ایست.»

زن صبر می کند تا شوهرش به خواب رود آنگاه سرپوشور خود را از روی بالش بلند می کند و انگشت به دهان می گزد و فکر می کند! چه می شود او بخود جرئتی بدهد و همین الساعه از خانه خارج شود؟ بعداً اگر شوهرش بفهمد می شود دروغی اختراع کرد و گفت که سرش درد گرفته و پی دوارفته یادندان درد شدید او را وادار کرده است که به نزد دندان پزشک برود.

بالاخره تصمیم می گیرد و پیش خود می گویند:

«هرچه بادا بادا می روم!..»

نقشه کار کشیده شد و آماده می شود: از راه عقبی خانه بیرون خواهد رفت سپس سوار درشکه شده خود را به بلوار ن. . خواهد رساند از کنار «او» خواهد گذشت و فقط نگاهی خواهد انداخت و زود به خانه اش مراجعت خواهد کرد. اگر این نقشه را عملی سازد نه آبروی شوهرش را برده نه خودش را بد نام کرده است.

پس از طرح جزئیات نقشه بیدرنک لباس می پوشد و خیلی آهسته از خانه خارج شده و به عجله خود را به بلوار می رساند. بلوار خلوت و در تاریکی فرورفته است. درخت های لخت به خواب رفته اند. پرنده ای بر



نمی‌زند! ناگهان در میان درختان شبیح انسانی رامی‌بیند. حتماً غیر از «او» کس دیگری نمی‌تواند باشد.

بله زن درحالی که تمام بدنش بلرزه افتاده و اختیار از کفش بیرون رفته است نزدیک من می‌شود. منم بنوبه خود باونزدیک می‌شوم...  
 يك دقیقه ساکت و بی حرکت روبروی يك دیگر ایستاده و به چشمهای هم نگاه می‌کنیم. يك دقیقه دیگر نیز به سکوت می‌گذرد و خرگوش ساده دل به دهان مخوف افعی مکار سقوط می‌نماید.

از دفتر چه خاطرات يك ایده آلیست

## صاحبخانه خوشگل

در تاریخ دهم ماه مه از اداره ای که در آن خدمت می کردم برای مدت ۲۸ روز مرخصی گرفتم .

باخواهش و التماس از رئیس حسابداری یکصدروبل از حقوق آینده ام مساعده دریافت داشتم و تصمیم گرفتم هر طور بکه شده این مدت را «خوش» باشم و چنان خوش باشم که بعداً سالهای متمادی فقط از بیاد آوردن خاطرات آن لذت ببرم .

نمی دانم شما می دانید که «خوش» بودن بمعنای واقعی آن چیست! منظورم از خوش بودن رفتن بتاتر یا اوپرا یا صرف شام و مشروب در یکی از بهترین رستورانها نیست . منظورم این نیست که برای تماشای نمایشگاهی بروم بعداً سری به اسب دوانی زده و مدتی روی اسبها شرط بندی کنم . خیر منظورم هیچکدام از اینها نیست .

اگر شما تصمیم گرفته‌اید «خوش» باشید سوار قطار شوید و بجائی بروید که هوای آنجا اشباع از عطر گل‌های صحرائی باشد و قطرات بی‌شمار و زیبای شب نم مثل دانه‌های الماس بر روی برگ‌های لطیف درخشان بدرخشد. در آنجا در میان طبیعت در زیر گنبد نیلگون در کنار جنگل سبز و خرم و زمزمه جویبار و رودخانه‌ها و در اجتماع پرندگان شما پی بمعنی واقعی زندگی و خوشی خواهید برد!

بتمام این مناظر زیبای طبیعت دو سه ملاقات با جنس لطیف .. چشمهای درخشان و گونه‌های سرخ نیز اضافه کنید. اعتراف می‌کنم موقعی که ورقه مرخصی که با اظهار لطف و محبت رئیس حسابداری قوه خاصی پیدا کرده بود در جیبم قرار داشت و عازم بیلاق بودم تمام این مناظر دلفریب و ملاقات‌های اتفاقی و اسرارآمیز را که منتهای آرزویم بود در مقابل خود مجسم می‌دیدم.

محل بیلاق را بنا بر توصیه یکی از دوستانم انتخاب کردم و آنجا اطاقی را از خانم «سوفیا پاولوناکتی گینا» اجاره کردم. خانم نامبرده یکی از اطاق‌های زیبای خود را با مبیل و وسائل دیگر راحتی را اجاره می‌داد.

تشریفات اجاره کردن سریع‌تر و آسانتر از آنچه تصور می‌رفت صورت گرفت.

بخاطر دارم موقعی که بمحل رسیدم و خانه بیلاقی خانم «کنی گینا» را پیدا کردم و از تپه‌های عمارت بالا رفتم و بتراس خانم وارد شدم دست و پای خود را گم کردم.

تراس کوچک خانه بیلاقی خیلی دلچسب و عالی بود .. ولی

تو دل بروتر (اجازه بفرمائید هر چه فکر میکنم بر زبان آورم) دلچسب تر و عالی تر، خانم جوان و نسبتاً چاقی بود که پشت میزی نشسته و مشغول نوشیدن چائی بود. او چشمهای خود را خیره کرده و بدقت مرا نگریست:

- چه فرمایشی داشتید؟

همانطوریکه گفتم من دست و پای خود را گم کرده بودم حالا دیگر اختیار زبانم هم داشت از دستم خارج می شد بناچار در جواب گفتم:

- خیلی معذرت می خواهم .. من .. من گمان می کنم اشتباه کرده و عوضی آمده ام. من در جستجوی خانه خانم .. «کنی گینا» هستم.

- خیر اشتباه نکرده اید .. من خودم «کنی گینا» هستم .. چه

فرمایشی داشتید؟

من دیگر کاملاً خود را باختم .. زیرا تا این موقع تصور میکردم زنهاییکه یکی از اطاقهای خانه های ییلاقی خود را برای مدت کوتاهی اجاره می دهند حتماً زنهای پیرعلیل دارای پاهای باد کرده از شدت رماتیسم باشند .. وقتی در مقابل من (آه خدا یا خودت بمن بیچاره رحم کن) خانمی نشسته بود جوان زیبا تو دل برو و بانشاط .. در حالیکه زبانم لکنت پیدا کرده بود بزحمت توانستم مقصود خود را از این ملاقات بیان دارم ..

- اوه .. خیلی خوشوقتم! خواهش می کنم بنشینید! بله دوست

شما قبلاً بوسیله نامه مرا از موضوع با خبر ساخته بود .. چائی میل

دارید! باشیر میل دارید یا با لیمو؟

زنهائی یافت می‌شوند (بیشتر زنهائی که دارای موی بور هستند) که کافی است چند دقیقه در کنار آنها بنشینید و دو سه کلمه حرف بزنید و احساس کنید مثل اینکه سالها است که باهم آشنا هستید و خودتان را در يك محیط آشنا و خودمانی فرض کنید .

خانم «سوفیا پاولونا» یکی از این نوع زنها بشمار می‌رفت . هنوز استکان اول چائی را ننوشیده بودم که اطلاع پیدا کردم او شوهر ندارد زندگیش از ربح پول تأمین می‌شود و در انتظار خاله‌جان خودش است که بزودی بنزد او به میهمانی خواهد آمد . در ضمن اطلاع حاصل کردم که بچه علت خانم سوفیا پاولونا تصمیم گرفته است یکی از اطاقهای خانه ییلاقی خودش را باجاره واگذار کند . . . اولاً برای اینکه بادر یافت اجاره کمک کوچکی بزندگی او خواهد شد و ثانیاً . . . چقدر وحشت آور است که زنی بکه و تنها در ییلاق بسربرد . . . ممکن است شب دزدی بخانه او راه یابد و یا روز مرد بی‌تربیت پرریش و پشیمی که حتماً خیلی وحشتناک خواهد بود بدون اجازه وارد خانه شود و خیلی خوب خواهد بود که اگر در یکی از اطاقهای خانه زن یا مرد دیگری نیز وجود داشته باشند .

خانم صاحبخانه در حالیکه مشغول لیسیدن مربا از روی قاشق جای خوری بود آهی کشید و گفت .

- ولی بعقیده من اگر مستاجر مرد باشد خیلی بهتر است . . . گرفتاری با مردها خیلی کمتر و در ضمن خیال انسان راحت‌تر خواهد بود و اطمینان خاطر انسان بمراتب بیشتر است .  
خلاصه هنوز یکساعت از آشنائی ما نگذشته بود که من و

سوفیا پاولونا دوست صمیمی شدیم .

موقع خدا حافظی ناگهان بیاد اصل موضوع افتادم و گفتم :

- راستی ! . راجع بهمه چیز باهم صحبت کردیم ولی راجع

باصل موضوع يك كلمه هم بمیان نیاوردیم . .

بفرمائید چه مبلغی میبایست بشما بپردازم ؟ من فقط ۲۸ روز در

خدمت شما خواهم بود . . البته از صبحانه . . نهار و غیره استفاده

خواهم کرد . .

- ای بابا . . این چه حرفهائی است ؟ هرچقدر که می توانید

بدهید . . واقعاً از اینکه اطاق را باجاره میدهم منظورم استفاده مالی

نیست . . منظورم اینست که زیاد تنهانباشم و خانه زیاد خالی نباشد . خوب

۲۵ روبل می توانید بدهید ؟

البته من باپرداخت این مبلغ کاملاً موافق بودم و زندگی من در

ییلاق شروع شد . .

لطف زندگی تازه در این بود که روزها واقعاً شبیه بروز بود و

شبها شب ! و در این يك نواختی و آرامش چه لطف عظیمی نهفته بود!

چه روزهای خوب و چه شبهای دلپذیری ! . . خواننده عزیز بقدری

خوشحالم ، که اگر اجازه بفرمائید می خواهم شما را محکم در آغوش

بگیرم ! . صبحها من از خواب بیدار می شدم و بدون آنکه کوچکترین

فکری از اداره بسرداشته باشم چائی و سرشیر صرف می کردم . ساعت

یازده سری به صاحبخانه می زدم تا به او صبح بخیری گفته باشم و در

حضور او يك فنجان قهوه و سرشیر نیز صرف می کردم .

. . فاصله بین صرف قهوه و نامار را با سوفیا پاولونا بصحبت و گفتگو

می گذرانندیم . ساعت دو بعد از ظهر ناهار می خوردیم .. به چه ناهاری !  
تصور بفرمائید که شما مثل سك و لگردی گرسنه هستید . آنوقت  
شما را پشت میز ناهاری دعوت کنند و شما بدون کوچکترین تأمل يك  
گیلاس مشروب عالی را سر کشیده و يك تکه گوشت لذیذ سرخ شده  
خردل مالیده را به دندان می کشید .. تازه وقتی بسر اشتهای آمدید سوپ  
یا برش لذیذ و بعداً غذاهای گوناگون را یکی پس از دیگری می بلعید !  
بعد از صرف ناهار روی تخت دراز کشیدن و دقیقه بدقیقه از جا  
پریدن زیرا صاحبخانه بدون انقطاع از کنار در اطاق عبور می کرد و  
شنیدن صدای لطیف او که مرتباً می گوید : « دراز بکشید .. ناراحت  
نباشید » بعد از ناهار آب تنی در رودخانه .. شبها تا دیروقت گردش با  
سوفیا پاولونا ..

تصورش را بفرمائید که شب هنگام موقعیکه همه بخواب  
رفته اند و سکوت عمیقی همه جا فرا گرفته و فقط گاهگاهی از بالای  
درخت صدای چه چه بلبل و یا از کنار رودخانه صدای لك لك بگوش  
می رسيد و نسیم ملایم صدای سوت لوكو موتیو را از دور بگوش  
می رساند، شما در جنگل یاد ر کنار خاك ریز خط آهن با زن جوان موبور  
و توپولی گردش می کنید! و این زن جوان با اداهای دلفریب و  
مخصوصی از سردی هوای شب دیروقت اندامش بلرزه در می آید و  
مرتباً صورت زیبای خود را که بانور مهتاب روشن گردیده است  
بسمت شما بر می گرداند و بفاصله خطرناکی بصورت شما نزدیک  
می کند! آه، نمی دانم چه بگویم .. فقط می دانم که خیلی لذت  
بخش است .

یکهفته از اقامت من در ییلاق نگذشته بود که خواننده عزیز  
اتفاقی را که شما از من انتظارش را دارید و بدون آن هیچ سرگذشتی  
نمی‌توانست قابل توجه باشد بالاخره روی داد . . آری من  
طاقت نیاوردم . .

اظهار عشق مرا سوفیا پاولونا خیلی خونسرد حتی می‌توان گفت  
بابی اعتنائی گوش داد. مثل اینکه مدتها بود که انتظار شنیدن آنرا داشت  
فقط بصورت خود حالت بخصوصی داده و لبان ظریفش را چند بار  
بحرکت در آورد، گوئی می‌خواست بگوید:

– نمی‌فهمم راجع باین موضوع چرا اینقدر مقدمه می‌چینید و  
معطل می‌کنید. این که چیز مهمی نیست!

۲۸ روز مرخصی مثل يك ثانیه بسرعت سپری شد روز آخر با  
قیافه‌ای گرفته و قلبی اندوهناک و با احساسات خوشی از ییلاق و سوفیا.  
پاولونا خدا حافظی می‌کردم .

موقعیکه در اطاقم نشسته و مشغول بستن چمدانهای خود بودم  
صاحبخانه روی تخت نشسته و چشمهای اشک‌آلوده خود را  
پاک می‌کرد.

من که خودم بزحمت از سرازیر شدن اشکهایم خودداری  
می‌کردم مرتباً باو دلداری می‌دادم که روزهای تعطیل و ایام عید را حتماً  
بدیدار او خواهم آمد و در فصل زمستان در مسکو بملاقاتش خواهم  
رفت، ناگهان بیاد تصفیه حساب افتاده گفتم:

– عزیز بالاخره موقع جدائی فرا رسید. بالاخره چه موقعی



می بایست باتو حسابم را تصفیه نمایم؟

راستی بگو ببینم چه مبلغی می بایست بتو تقدیم کنم؟  
مجدداً اشک از چشمهای «عزیز» من سرازیر شد و او گریه کنان و  
حق‌گنایان گفت:

- اینکار را بگذاریم برای وقت دیگر... حالا هیچ  
حوصله ندارم!

- چرا برای وقت دیگر؟ مثلی است معروف که می گویند:  
حساب حساب است - کاکا برادر..

ضمناً من هیچ خیال ندارم که بحساب تو ایام مرخصی خود را  
گذرانده و تفریح کرده باشم.. سوفیا تعارف نکن چقدر باید بدهم؟  
صاحبخانه گریه کنان و اشک ریزان کشوی کوچک میز را بیرون  
کشید و گفت:

- ای بابا چیز ناقابلی است.. نمی دانم چرا اینقدر اصرار داری؟  
بعدها هم می توانی بدهی. عجله ای در کار نیست.

سوفیا مقداری اوراق داخل کشور را زیورورو کرد و سپس کاغذ  
کوچکی را بیرون آورد بدست من داد من باخوشحالی کاغذ را  
گرفته پرسیدم:

- این حساب من است؟ خیلی خوشحالم که به حرف من گوش  
دادی. خیلی خوشحالم (عینک خود را بچشم زدم) بله. بله. بالاخره  
می بایست حساب خود را تصفیه کنم. البته محبتهای شما خیلی بیش  
از این است که بحساب بیاید ولی هرچه باشد. (نگاهی بجمع کل  
انداختم) چطور؟

صبر کن ! . صبر کن ! . چطور شده است؟! جمع کل . . خیر  
 سوفیای عزیز مثل اینکه این صورت حساب عوضی است و مال من  
 نیست . . جمع کل این صورت حساب ۲۱۲ روبل و ۴۴ کوپیک است.  
 خیر این صورت حساب مال من نیست .

– فشنگم مال تو است . . تو خوب نگاه کن.

– ولی . . پس در این صورت این مبلغ زیاد از کجا آمده است؟

بابت اطاق و پانسیون کامل ۲۵ روبل . . تا اینجا با هم قرار گذاشته بودم و  
 مخالفتی ندارم. بابت کلفت ۳ روبل بسیار خوب اینرا هم قبول دارم.  
 صاحبخانه چشمهای اشک آلود خود را باحالت تعجب بمن  
 دوخته بالحنی مخصوص گفت:

– فشنگم من از این حرفهای تو چیزی سردر نمی آورم . آیا  
 واقعاً تو بمن اطمینان نداری؟ پس در این صورت بیا درست و حسابی  
 بحسابمان رسیدگی کنیم! بگو ببینم تو در این مدت مرتباً مشروب  
 خورده‌ای یا نه؟

بالاخره من که نمی توانستم بامبلغی که قبلاً قرار گذاشته بودیم  
 هر روز موقع ناهار و شام بتو ودکا بدهم!

سرشیر برای چای و قهوه . . مربای توت فرنگی. مربای آلبالو.  
 خیارشور راستی راجع بقهوه ما که قبلاً قراری نگذاشته بودیم ولسی  
 تو هر روز در اطاق من مگر قهوه نمی خوردی؟. هر چند که تمام اینها  
 بقدری ناقابل و ناچیز است که می توانم ۱۲ روبل و ۴۴ کوپیک را از  
 حساب حذف کنم. بسیار خوب بگذار همان ۲۰۰ روبل باشد.

- ولی .. در صورت حساب مبلغ ۷۵ روبل قید شده است در صورتیکه در مقابلش نوشته نشده که بابت چیست. راستی این ۷۵ روبل از بابت چیست؟

- چطور از بابت چیست؟! مگر زیاد است؟! هیچ فکر نمی کردم که تو اینقدر بی شعور باشی!

من نگاهی بصورت او انداختم .. قیافه او چنان آرام بود و چشمهای زیبایش چنان با محبت و اطمینان خاطر و در ضمن بسا تعجب بمن می نگریست که دیگر زبان من حتی قادر به ادای يك کلمه هم نبود.. من از جیب خود یکصد روبل یعنی تمام دارائی خود را بیرون آوردم و به سوفیا تحویل دادم بابت یکصد روبل بقیه سفته ای امضاء و تسلیم وی کردم .. سپس اثاثیه خود را کول گرفتم و بسمت ایستگاه راه آهن براه افتادم.

خوانندگان عزیز آیا شما می توانید مبلغ یکصد روبل بمن بیچاره قرض بدهید؟

## دختر انگلیسی

کالسکه مجللی که دور چرخهایش لاستیک کوبی شده و دیواره داخل آنرا با مخمل گرانبهائی تودوزی کرده بودند و کالسکه چی فربهی آنرا می‌رانند در مقابل خانه «ایوان کسوزمیچ گسریابوف» مالک ده توقف کرد.

از داخل کالسکه «فودر آندریویچ اوتسف» رئیس اداره امور مالکین استان با عجله خارج شد و بسمت خانه ارباب رفت. در راهرو منزل با پیشخدمت خواب‌آلود ارباب روبرو شد.

— صاحبخانه منزل هستند؟

— متأسفانه خیر. . . خانم با بچه‌ها میهمانی رفته‌اند و ارباب با مادموازل پرستار بچه‌ها مشغول صید ماهی هستند. . . از صبح زود مشغول این کارند ...

«اوتسف» قدری در راهرو منزل توقف کرد و بفکر فرو رفت. سپس بسمت رودخانه براه افتاد تا در آنجا با «گریابوف» ملاقات کند.

پس از طی دو کیلومتر راه بکنار رودخانه رسید و از بلندی کنار ساحل چشمش بگریابوف افتاد و در جای خود ایستاد و بسا تعجب شروع بتماشا کرد ..

گریابوف مرد درشت هیکل که دارای کله بزرگی بود مثل ترکها چهار زانو روی ماسه‌های کنار رودخانه نشسته و باقلاب مشغول ماهی گرفتن بود، کلاهش پشت گردنش قرار داشت و کراواتش به یکطرف کج شده بود در کنار او زن انگلیسی لاغر اندام و قد بلندی که چشمهای بیرون آمده‌ای مثل قورباغه داشت و بینی عقابی بزرگش شباهت زیادی بقلاب داشت ایستاده بود.

در اطراف این دو نفر سکوت عمیقی حکمفرمائی می کرد ... هر دو آنها مثل همان رودخانه‌ایکه در آن مشغول صید ماهی بودند بی حرکت و آرام بودند.

پس از مدتی تماشا « اوتسف » بسمت رودخانه سرازیر شد و با صدای بلندی گفت:

- شکارچیان محترم مثل اینکه خیلی خسته شده‌اید ولی از شکار

اثری دیده نمی شود سلام ایوان کوزمیچ ...

گریابوف بدون آنکه نگاه خود را از سطح رودخانه بردارد باهمان حالتی که نشسته بود گفت:

- تTTTT .... این تو هستی؟ آمدی؟

- همینطوریکه ملاحظه می کنی! .. ولی تو هنوز مشغول کار

اهممل خودت هستی .. مثل اینکه دست از این عادت بی معنی برنداشته‌ای ؟

– چه عیبی دارد ا . . . تمام روز از صبح مشغول صید ماهی هستم . . . نمی دانم چرا امروز شانس خوبی ندارم و کارمان پیشرفت نکرده است . . . نه خود من و نه این لولو سرخرمن موفق بصید حتی يك ماهی هم نشده ایم . . . نشسته ایم انتظار کشیده ایم ولی بیهوده . . . از شدت ناراحتی و خستگی نزدیک است فریاد بکشم . . .

– ای بابا بیکاری . . . ول کن بریم و دکامان را بخوریم . .

– کمی صبر کن . . . شاید بالاخره چیزی گیرمان بیاید . . .  
 نزدیک غروب ماهی بیشتر صید می شود . . . تو نمی دانی از شدت سکوت و بیکاری چنان حوصله ام سررفته است که حتی از بیان آن عاجزم . . . نمی دانی چرا باینکار علاقه پیدا کرده ام . . . خودم می دانم که کار بی - نتیجه ایست ولی باز از آن دست بردار نیستم! . . . مثل اشخاص احمق . . . مثل محکومین باعمال شاقه ساعتها می نشینم و مثل دیوانه ها، مدتها به سطح آب رودخانه می نگرم! الساعه موقع جمع آوری محصول است من باید بکارهایم رسیدگی کنم . . . ولی مشغول صید ماهی هستم . . . دیروز در کلیسا مراسم دعا برپا بود و می بایست حتماً در آنجا حاضر باشم ولی باز مثل احمقها ساعتها در کنار رودخانه و در کنار این زن بی معنی و مزخرف . . . بله در کنار این زن .

«اوتسف» حرف دوست خود را قطع کرد و در حالیکه زیرچشمی

و خجالت زده بخانم انگلیسی نگاه می کرد پرسید:

– مثل اینکه تو دیوانه شده ای!؟ در حضور خانمی کلمات

ناشایست می گوئی و . . . آنهم بخودخانم . .

– ای بابا این که آدم نیست! . . . بیلمز عجیبی است . . . يك کلمه هم

روسی نمی‌داند حالا دلت می‌خواهد به او بد گوئی یا تعریفش را بکنی، برای او که فرقی نمی‌کند . . . . . تو را بخدا دماغش را نگاه کن . . فقط يك نگاه به دماغش کافی است که حال انسان بهم بخورد! . . روزها در کنار هم می‌نشینیم . . تو خیال کنن از درخت صدا در می‌آید و از او خبری نیست! . مثل لولوی بسوستان در يك نقطه می‌بایستند و سفیده مخوف چشمهایش را ساعتها به آب می‌دوزد . . .

خانم پرستار خمیازه‌ای کشید و قلاب ماهیگیری خود را از آب بیرون کشید و يك گرم تازه به نوک آن نصب کرد و مجدداً به آب انداخت .  
گریابوف بسخنان خود ادامه داد:

— برادر عزیز باور کن این زن خیلی باعث تعجب من است . . . ده سال است که در روسیه زندگی می‌کند حتی يك کلمه زبان روسی را یاد نگرفته است . . . بچه اعیان‌های خودمان که به مملکت آنها می‌روند چند روزی طول نمی‌کشد که مثل خودشان به وق وق می‌افتند و لسی آنها . . . خود شیطان هم سردر نمی‌آورد! . . خواهش می‌کنم نگاهی به دماغش بکن! . . نه خواهش می‌کنم نگاه کن!

— ای بابا ول کن . . . خوب نیست . . . حالا چرا باین زن بیچاره اینقدر پیله می‌کنی؟! . . .

— اولاً که ایشان زن نیستند و دوشیزه تشریف دارند . . . حتماً این عروسك اجنه آرزوی شوهر هم در سرش می‌پروراند . . . این بی‌پیر بوی گندهم می‌دهد، برادر عزیز نمی‌دانی چه نفرتی به او پیدا کرده‌ام . دیگر نمی‌توانم باخون سردی به او نگاه کنم! همینکه با چشمهای ورقلمبیده‌اش نگاهی بمن می‌کند تمام تنم بلرزه در می‌آید مثل اینکه

آرنجم بکناره نرده پله‌ها خم‌رده باشد . . . ایشانهم خیلی علاقه بصید ماهی دارند؟ نگاه کن همین‌طور مثل مجسمه ایستاده قلاب را در دست گرفته وزیر لب دعا می‌خواند! . . . او بهمه چیز و بهمه کس با تنفر نگاه می‌کند . . . این نردبان جن ایستاده و پیش خود چنین تصور می‌کند که يك انسان واقعی و در نتیجه سلطان طبیعت است . . . راستی می‌دانی اسمش چیست؟ «اوئیلکاچارلز - تفایس» آه . . . اینهم شد اسم آدم، حال انسان بهم می‌خورد . . . آدم زبانش از جا کنده می‌شود تا بخواهد اسم او را بگوید . . .

خانم پرستار که اسم خود را شنید آهسته و با تأنی بینی قلاب مانند خود را بسمت گریابوف برگردانده و نگاه تحقیر آمیزی بسوی انداخت، بعداً نگاهش را از صورت گریابوف برداشت و متوجه «اوتسف» ساخت . . . و با همان نگاه تحقیر آمیز مدتی هم با او نگریست . . . تمام این حرکاتش آرام و توأم با غرور و سکوت انجام گردید.

گریابوف در حالی که با صدای بلند می‌خندید پرسید:

- دیدی؟ قیافه‌اش را دیدی. مثل اینکه بانگاهش می‌خواست بگوید:

«بیائید احمق‌ها این هم مال شما . . . ای عجوزه ناقص الخلقه! باور کن فقط برای خاطر بچه‌ها این سوسمار ماقبل تاریخ را در منزل خود نگاهداری می‌کنم . . . اگر بچه نداشتم حتم داشته‌باش چنین موجودی را نمی‌گذاشتم پایش به نزدیکی املا کم برسد. دماغش مثل منقار عقاب می‌ماند. هیکلش را نگاه کن. این لولو در نظر من مثل يك میخ است. . . آدم دلش می‌خواهد او را گرفته و مثل میخ در زمین فرو کند. صبر کن، صبر کن. قلابم تکان می‌خورد مثل این که ماهی بدام افتاده.



گریابوف به سرعت بلند شده و قلاب را به شدت بالا کشید... از شدت فشار بند قلاب کشیده شد و چوب خم گردید... گریابوف یکبار دیگر تکان شدیدی داد ولی قلاب از آب خارج نگردید. اخم‌هایش را درهم کشیده گفت :

- گیر کرده... مثل اینکه قلاب در بین سنگ‌های کف رودخانه گیر کرده است آه... این هم شانس ما... در قیافه گریابوف آثار نومیدی ورنج هویدا شد... چند بار پاهایش را محکم به روی ماسه‌ها زد... و مرتباً فحش می‌داد و نفرین می‌کرد چند بار دیگر سعی کرد که قلاب را بیرون بکشد ولی نتیجه‌ای از این کار بدست نیاورد. رنگ از رویش پرید و گفت :

- چقدر حیف شد... حالا می‌بایست به داخل رودخانه بروم...  
- ارزش ندارد... ولش کن!

- خیر نمی‌شود... نزدیک غروب ماهی زیاد بدام می‌افتد... چه گرفتاری پیدا کردیم... خدا ما را نفرین کرده است مثل اینکه چاره‌ای نیست و باید بداخل آب بروم... خیر غیر از این چاره‌ای ندارم...  
تو نمی‌دانی چقدر از آب سرد وحشت دارم و لسی چاره‌ای نیست باید لخت شوم و هرچه زودتر قلاب را از میان سنگ‌ها خلاص سازم...  
خانم پرستار را باید از اینجا دور سازیم، در حضور او لخت شدن قدری ناراحتی دارد، هرچه باشد بالاخره زناست!

گریابوف کلاه و کراوتش را بروی ماسه‌ها انداخت سپس روبه خانم پرستار کرد و گفت:

- میس... میس تفایس! من از شما خواهش می‌کنم... آدم چطور

به او حالی کند؟! ای بنده خدا چطور بگویم که تو بفهمی؟ گوش کنید!..  
شمالاژم آنجا بروید.. آنجا .. شنیدی؟

میس تفایس مجدداً نگاه تحقیر آمیزی به گریابوف انداخته و  
صدائی کرد که معلوم نبود از دهانش خارج شده است یا از دماغش!..  
گریابوف با عصبانیت گفت:

-چی؟ نمی فهمی؟ به تو می گویم، زود باش از اینجا دور شو ای  
قد دراز خشکیده من باید لخت شوم ابرو آنجا .. زود باش معطل نکن!  
گریابوف آستین میس را گرفته چند بار تکان داد و در حالیکه  
با دست خود بوته های انبوه کنار رودخانه را نشان می داد بروی ماسه ها  
نشست .. بدین وسیله می خواست با او حالی کند که به پشت بوته ها رفته  
که در آنجا خود را مخفی سازد...

خانم پرستار چند بار ابروها را بالا انداخت و خیلی تند جمله درازی  
را بزبان انگلیسی ادا کرد ... دو نفر مرد مات و مبهوت به او  
می نگریستند .

گریابوف رو بدوست خود کرد و گفت:

-باور کن برای اولین بار است که صدای او را می شنوم .. چشم  
بنده روشن ... اما عجب صدای دلخراشی دارد؟

... خیر نمی خواهد ملتفت قضیه بشود .. خوب من باید با او چه بکنم؟!؟

-دوست عزیز ول کن . بیا برویم و دکا بخوریم . . .

-خیر نمی شود... حالا تازه موقع صید ماهی است ... آفتاب دارد

غروب می کند.. خوب تومی گوئی من با این زن زبان نفهم چه معامله ای

بکنم؟ عجب گرفتار شدیم! چاره‌ای نیست می‌بایست در مقابل او  
لخت شوم ...

گریابوف کت جلیقه خود را در آورد و در روی ماسه‌ها نشست  
تا چکمه‌های خود را نیز در آورد .

او تسف در حالیکه دستهای خود را در مقابل دهانش گرفته و مشغول  
خندیدن بود گفت:

«گوش کن! .. ایوان کوزمیچ ... می‌دانی داری زیاده روی  
می‌کنی .. این دیگر وقاحت است و توهین به خانم ...

— چه کسی از او خواهش کرده که نفهم باشد . . . هر چه  
می‌گویم نمی‌خواهد بفهمد! حالا من با عمل خود درس خوبی بایسن  
خارجیه‌های از خود راضی خواهم داد!

گریابوف چکمه، زیر شلواری خود را در آورده به گوشه‌ای  
پرتاب کرد و به لباس آدم و حوا درآمد ... او تسف دستهای خود را  
روی شکمش گذاشته و از شدت قهقهه نزدیک بود از حال برود . صورتش  
از شدت خنده و خجالت مثل لبو قرمز شده بود ... خانم پرستار چند  
بار ابروهای خود را تکان داده و پلکهای چشمهایش را بهم زد ... در  
صورت زرد رنگ او لبخند تحقیر آمیزی نمایان گردید .

گریابوف لخت مادر زاد در کنار رودخانه ایستاده و در حالیکه  
با دستهای خود ضربات شدیدی به پشت خود می‌زد گفت:

— باید قدری صبر کنم تا عرق بدنم خشک شود ... ممکن است  
سرما بخورم ... راستی دوست عزیز می‌توانی به من بگوئی چرا در  
فصل تابستان روی سینه‌ام جوش زیادی می‌زند؟

- زودباش یاداخل آب شو یا با چیزی جلوی خودت را بگیر...  
واقماً حیوان بی شرمی هستی! .  
گریابوف بادست صلیبی در روی سینه اش کشیده و درحالی که  
داخل رودخانه می گردید گفت:  
- ای کاش این عفرینه بلندبود قدری هم خجالت بکشد... او...  
او... او... چه آب سردی است... تورا به خدا نگاه کن ببین چطور  
ابروهایش را تکان می دهد! هیچ خیال رفتن ندارد. خود را بالاتر از  
مردم می داند... هاهاها.. مثل اینکه ما را آدم فرض نمی کند! .  
گریابوف داخل رودخانه شد... موقعی که آب بسر زانوهایش  
رسید قد خود را راست کرده گفت:  
- عیب ندارد بگذار بفهمد که اینجا برای او انگلستان نیست!  
میس تفایس با کمال خون سردی قلاب خود را از آب بیرون  
کشید و کرم تازه ای بر سر چنگک گذاشت...  
او تسف روی خود را برگردانیده و پشت به رودخانه کرد...  
گریابوف قلاب خود را از میان سنگها خارج ساخت. سپس یکی دو  
مرتبہ سرش را بزیر آب کرده پف پف کنان و نفس زنان از رودخانه  
خارج شد.  
یکی دو دقیقه بعد مجدداً دوزانودر روی ماسه های کنار رودخانه  
نشسته و مشغول گرفتن ماهی شد.

## در تاریکی

مگس متوسط‌الجثه‌ای داخل بینی آقای گاگین معاون دادستان.. شد . حالا معلوم نیست که حیوان زبان بسته از شدت تحریک حس کنجکاوی یا بعثت تاریکی مطلقه که در اطاق حکمفرما بود راه خود را گم کرد و بچنین محل نامناسبی راه یافت .. در هر حال بینی جناب معاون دادستان تحمل شیئی خارجی را نکرده و علامتی بمغز فرستاد که موقع عطسه است . . .

آقای گاگین عطسه کرد . عطسه‌ای با حالت و پرصدا . عطسه باسوت تیزی نیز همراه بود که احتمال میرفت از بینی ایشان خارج شده باشد .. عطسه بقدری شدید بود که تخت‌خواب بحرکت درآمد و فنرهای آن بناله افتادند.

ماریا میخائیلونا خانم آقای گاگین که زنی فربه و موبور بود از خواب پرید . . او در تاریکی اطاق چشم خود را گشود ناله‌ای کرد و از این پهلو بآن پهلو شد. پنج دقیقه بعد مجدداً غلطی زد و چشمهای خود را محکمتر بست ولی دیگر خواب از او فراری بود. بعد از آنکه

چند بار آه کشید و به حالت‌های مختلف در آمد. بالاخره از جا بلند شد و چهار دست و پا از روی شوهرش گذشت و کفشهای راحتی‌اش را پوشید و بکنار پنجره رفت.

بیرون هوا تاریک بود، فقط شبح درختان و بامهای ساختمانهای نزدیک به چشم می‌خورد. افق سمت مشرق خیال روشن شدن را داشت ولی مثل اینکه ابرهای سیاه رنگ سعی می‌کردند جلوی این روشنائی ضعیف را بگیرند...

چنین به نظر می‌رسید که طبیعت نیز در این تاریکی شب به سکوت عمیقی فرورفته و کوچکترین حرکتی در اطراف مشاهده نمی‌شد. سکوت را خود ماریامیخائیلونا شکست. همانطوری که در کنار پنجره ایستاده و به تاریکی شب مینگریست ناگهان فریادی کشید... بنظرش چنین آمد که از سمت گلخانه و از کنار درخت سرو، شبح سیاه رنگی دارد به سمت خانه پیش می‌آید... ابتدا تصور کرد که گاویااسب است ولی پس از آنکه چشمه‌های خود را بادست مالید بطور وضوح هیكل انسانی را مشاهده کرد... بعداً چنین بنظرش رسید که هیكل تیره رنگ به سمت پنجره آشپزخانه نزدیک شد و مثل اینکه تردیدی باو دست داده باشد مدتی بی حرکت ماند سپس یکپای خود را بلند کرد و به بالای پنجره رفت و لحظه‌ای بعد در تاریکی آشپزخانه ناپدید گردید.

اولین فکری که به مغز « ماریامیخائیلونا » راه یافت فکر « دزد »

بود. رنگ از رویش پرید و قلبش به شدت شروع به طپیدن کرد.

در مدت يك ثانیه تصورات و تخیلات برایش صحنه‌ای را مجسم

ساختند که بی اندازه باعث وحشت کلیه خانمهایی است که در نقاط

بیلاقی بسر میبرند. دزد وارد آشپزخانه شده است. . از آنجا باطاق  
ناهار خوری خواهد آمد. تمام ظروف نقره در بوفه است. . بعد آورد  
اطاق خواب خواهد شد. تبر تیزی در دستش برق میزند. قیافه وحشتناک  
در تاریکی ظاهر می گردد. . جواهرات قیمتی...

در این موقع زانوهایش سست شد، مثل اینکه هزاران مورچه روی  
شانه هایش شروع به راه رفتن کرده اند، با صدای بلند و لرزانی فریاد زد:  
— واسیا! .. واسیلی! .. واسیا! آه خدایا مثل اینکه مرده است! ..  
واسیا! .. از تو خواهش می کنم بیدار شو ..

معاون دادستان با صدای بلند نفس عمیقی کشید و صداهای مختلفی  
از خود خارج ساخته و بالاخره در حالیکه صدائی شبیه بگاو کرد گفت:  
چی یی به؟!

تورا به خدا زود بیدار شو! دزد وارد آشپزخانه ماشده! همین  
الساعه در کنار پنجره ایستاده بودم و دیدم که دزد از آشپزخانه بالا رفت ..  
حتماً از آشپزخانه باطاق نهار خوری خواهد رفت .. تمام قاشقهای  
سفره ما در آنجا است! . واسیل پارسال دزد همینطور وارد خانه یکی  
از دوستان من شد.

چی .. چی .. میگی؟ ...

— خدایا هنوز بیدار نشده و حرفهای مرا نمیفهمد! . آخر مرد احمق!  
یا تو هستم .. میفهمی یانه؟ . من همین الساعه به چشم خود دیدم که  
شخصی وارد آشپزخانه ماشد! . ناتاشا آشپزمان اگر بیدار شود از  
شدت ترس سگته خواهد کرد .. ضمناً تمام نقره هایمان در بوفه است ..

— تمام این حرفها مفت است! .

– واسیلی واقعاً دیگر قابل تأمل نیست! من بتو می‌گویم که خطر بزرگی ما را تهدید می‌کند. تو از جای تکان نمی‌خوری و مثل گاو صدا می‌دهی! توجه می‌خواهی؟ می‌خواهی که داروندار ما را برده و مثل مرغ سرمان را ببرند؟

معاون دادستان آهسته از جای خود بلند شد و روی تخت‌خواب نشست، صدای خمیازه‌های پی‌درپی او تمام فضای اطاق را فرا گرفت، سپس قرقر کنان گفت:

– شیطان هم نمی‌تواند بفهمد که شما زنها چطور آدم‌هائی هستید! آیا شبهام مانباید از دست شما راحتی داشته باشیم؟ برای هر چیز کوچک و بی‌اهمیتی انسان را بیدار می‌کنند!

– واسیل بخدا قسم که بچشم خودم دیدم که دزد وارد خانه ما شد!

– خوب مثلاً چه خواهد شد؟ بگذار وارد خانه ما بشود! تو بی‌خود خودت را ناراحت می‌کنی. چیز مهمی نیست... حتماً سپور نزد ناتاشای خود به مهمانی آمده.

– چی‌ی‌ی‌ی! توجه گفتی؟

– من گفتم که حتماً سپور نزد آشپزما ناتاشا بمهمانی آمده است.

ماریا میخائیلونا با عصبانیت فریاد کشید:

– به به! چشم من روشن! خیر من هرگز اجازه نخواهم داد که

در خانه من از این قبیل وقایع برخلاف عفت روی بدهد!

– از کی تا بحال شما مدافع سرسخت و حافظ ناموس مردم

شده‌اید؟ خانم تحمل بی‌عفتی را ندارند!.. کجای اینکار بی‌عفتی



است؟ .. نمی فهمم چه لزومی دارد که انسان حرفهای گنده و کلمات قلمبه استعمال کند! .. عزیزم تادنیا بوده و خواهد بود از این اتفاقات خواهد افتاد .. رسم چنین است .. بالاخره سپور برای همین سپور شده است که بنزد آشپرها برود .. چه عیبی دارد؟ .. پس می فرمائید بنده این زحمت را بگردن بگیرم؟

- خیر واسیل! .. معلوم می شود که تو هنوز مرا خوب نشناخته ای! .. من نمی توانم حتی فکر این را بکنم که در خانه من از این ... از این قبیل کارها روی بدهد! .. خواهش می کنم زحمت کشیده و به آشپزخانه بروید و با پس گردنی آن پست فطرت را از خانه بیرون بیندازید ... همین الساعه ... زود باشید .. معطل نکنید! . فردا خودم به ناتاشا گوشزد خواهم کرد که منبعده بخود اجازه این قبیل کارها را ندهد! .. پس از مرك من می توانید در خانه خودتان هر کاری که می خواهید بکنید و بدیگران هم اجازه بی عفتی بدهید! .. ولی تا من زنده ام چنین جرثقی را نخواهید داشت ... زود باشید و دستور مرا اجرا کنید! ..

گاگین فرقرکنان زیرلب گفت:

- بر شیطان لعنت! .. با عقل کوچک زنانها که حتماً در زیر میکروسکوپ هم دیده نخواهد شد قدری فکر کن ... آخر بچه مناسب است من باید به آشپزخانه بروم!!

- آه ... آه ... واسیل من دارم غش می کنم! ...

گاگین از فرط عصبانیت تفتی بگوشه اطاق انداخت ... کفشهای راحتی خود را پوشید، یکبار دیگر تفتی بوسط اطاق انداخت و

بسمت آشپزخانه براه افتاد.

معاون دادستان از شدت تاریکی بناچار کورمال کورمال پیش می‌رفت. . . . با کشیدن دست بر روی دیوار بدر اطاق بچه‌ها رسید و بشدت آنرا باز کرد... از صدای باز شدن در واسیلیا پرستار بچه‌ها از خواب پریده ...

گاگین برای اینکه چیزی گفته باشد پرسید:

- واسیلیا تو دیشب رب دوشامبر مرا برداشتی که تمیز کنی ... کجا است؟

- آقا آنرا بناتاشا دادم تا تمیز کند ...

- این چه بی‌نظمی است! .. برمی‌دارید و سر جایش نمی‌گذارید! ..

حالا از لطف شما باید بدون رب دوشامبر بسر کشی خانه بروم! ..

گاگین وارد آشپزخانه شد و در تاریکی مطلق یکر است بسمت صندوقی که شبها آشپزروی آن می‌خوابید پیش رفت و دستش را روی شانه ناتاشا گذاشت و چندبار او را بشدت تکان داد و صدا زد:

- ناتاشا! او، باتو هستم! .. ناتاشا! .. چرا بی‌خود خودت را

بخواب زده‌ای؟! .. ای حقه باز من که می‌دانم خواب نیستی! .. یکدقیقه پیش کی از پنجره باطاق تو آمد؟! ..

- م م م م .. چه چیزها! .. از پنجره! .. خاک بر سرم این چه

حرفهایی است که شما می‌زنید؟ من که را دارم که موقع شب از پنجره پیش من بیاید؟

خواهش می‌کنم که خود ترا بکوچمه علی‌چپ زنی! .. چه

خیالی‌داری می‌خواهی مرا گول بزنی؟! .. می‌دانی چیست؟! .. خیلی بهتر

خواهد بود که باین محبوب پست فطرت بگوئی تا دیر نشده هرچه زودتر صحیح و سالم گورش را گم کند .. می شنوی ؟ . . خانه من جای او نیست !..

- آقا مگر دیوانه شده اید؟ چشم من روشن! . . واقعاً مثل اینکه فکرمی کنبد آدم احمقی را پیدا کرده اید! از بانگ خروس تابوق سک کار می کنم ... می دوم یکدقیقه راحتی ندارم ... با چهار روبل در ماه ناچارم زندگی کنم و بسازم تازه قند و چائی هم پای خودمان است . . . آنوقت نصف شب آدم را از خواب بیدار می کنند و حرفهای بیسروته بار آدم می کنند، واقعاً که خدمت پیش شما برای ما بیچاره ها خیلی افتخار دارد. چند سال در خانه تجار بی سواد خدمت می کردم و چنین ننگی را حتی از آنها ندیده بودم ...

- خوب خوب بس است!.. خیلی کرکری می خوانی! . همین که گفتم!.. این گردن کلفت بی همه چیز را هرچه زودتر از خانه من بیرون بیا انداز!... فهمیدی ؟

آقا شما دارید گناه بزرگی را مرتکب می شوید.  
از صدای ناتاشا معلوم بود که بغض گلویش را گرفته و خیال گریه کردن را دارد.

- در آن دنیا چه جواب خواهید داد؟ مثل اینکه آدمهای تحصیل کرده و پدر و مادر داری هستند ولی آن فهم و شعور لازم را ندارند تا بفهمند که ما بیچاره ها را با تمام بدبختی و غصه ای که داریم نباید بی خود برنجانند. خدایا هیچ کس هم نیست که از ما طرفداری کند!

در اینجا ناتاشا با صدای بلند شروع بگریه کرده و هق هق  
کنان گفت :

- بله .. بله .. توهین کردن بمانخیلی آسان است ولی . . . کسی  
نیست که از ما طرفداری کند.

- خوب خوب بس است . . . حوصله داری . . . برای منکه این  
چیزها اهمیتی ندارد ! مرا خانم باینجا فرستاده است . . . تقصیر من  
چیست ؟ اگر از من می‌پرسی حتی خود شیطان را می‌توانی از پنجره  
بداخل اطاق راه بدهی.

برای معاون دادستان دیگر چاره‌ای باقی نمانده بود جز اینکه  
اعتراف کند که او جق چنین استنطاقی را از ناتاشا نداشته و به نزد زن  
خود مراجعت کند.

- خوب ناتاشا از این حرفها بگذریم . . . تو روب دوشامبر مرا  
صبح برداشته بودی پاک کنی . . . کجا گذاشتی؟

- ای آقا ببخشید . . . فراموش کردم روی صندلی کنار  
تختخوابتان بگذارم همین‌جا است پهلوی فرروی دیوار به میخ  
آویزان است.

گاگین کورمال بسمت فرآشپزخانه رفت و رب دوشامبر خود را  
از روی میخ برداشته بدوشش انداخت و از آشپزخانه خارج شد و با  
ورچین و رچین بسمت اطاق خواب خود رهسپار گردید.

موقعیکه گاگین بدستور زن خود روانه آشپزخانه گردید ماریا -  
میخائیلونادر انتظار مراجعت شوهرش روی تختخواب دراز کشیده و  
منتظر نتیجه اجرای دستور خود بود.

دو سه دقیقه خیال او راحت بود ولی یواش یواش دلش شور افتاد و پیش خود فکر کرد: «ای بابا چقدر طول می‌دهید... حالا خدا کند در آشپزخانه همان سپور باشد... ولی اگر دزد بود آنوقت چه؟»  
مجددآتخیلات برایش صحنه‌های وحشت‌آوری را، جسم‌ساخت: شوهرش وارد آشپزخانه تاریک می‌شود... ضربه ناگهانی و شدید با تبر... خون بهر سو فوران می‌کند و بیچاره بدون آن که بتواند يك کلمه حرف بزند یا فریادی بکشد جان می‌سپارد.

پنج دقیقه گذشت... پنج دقیقه ونیم... بالاخره شش دقیقه... ناگهان احساس کرد که از شدت ترس و نگرانی پیشاپیش از عرق سردی پوشانیده شده است.

قوای خود را جمع کرد و با صدای گرفته و لرزانی صدا زد: واسیل! واسیل! در همین موقع در نزدیکی خود صدای شوهرش را شنید که گفت:

— چه خبر است؟ من اینجا هستم! مگر سرت را دارند می‌زنند که اینطور داد می‌زنی؟

معاون دادستان بکنار تخت خواب آمد و گوشه آن نشسته و گفت:  
— زن ترسو و کم عقل حتماً خواب دیده‌ای! هیچکس در آشپزخانه نبود! خیالت راحت باشد می‌توانی مطمئن باشی که ناتاشا آشپز احق تو مثل خانمش زنی عقیف و نجیب است! راستی که تو خیلی ترسو هستی!

معاون دادستان شروع به مسخره کردن زن خود نمود... در نتیجه راه پیمائی شبانه خواب از سرش پریده بسود و دیگر خیال خسوا بیدن

نداشت، خنده کنان به زنش می گفت:

– ای ترسوا همین فردا باید بد کتر اعصاب مراجعه و خودت را  
معالجه کنی مثل اینکه توداری دیوانه میشوی .

ماریا میخائیلونا حرف شوهرش را قطع کرد و گفت:

– صبر کن صبر کن، بوی بدی می آید، مثلاً اینکه بوی زباله است  
بوی پیاز هم می آید ... اه ... اه ... این دیگر چی است؟!

– راستی بوی بدی در اطاق می آید . . . خواب هم از سرم  
پریده . . . می دانی چیست؟ بگذار شمع را روشن کنم . . . کبریت  
کجا است؟ . ضمناً بدن نیست که عکس دادستان کل را که تغییر مأموریت  
یافته و دیروز در موقع خدا حافظی بهمه ماها یک قطعه بامضاء خودش  
بعنوان یادگاری داده است بتو نشان بدهم ...

گاگین کبریت را زد و شمع را روشن کرد ولی قبل از اینکه یک  
قدم نزدیک شود تا عکس دادستان را بزنش نشان بدهد از پشت سر  
صدای فریاد دلخراشی بگوشش رسید . . فوراً بعقب برگشت و در  
مقابل خود دو چشم از حدقه بیرون آمده و خیره زنش را که با وحشت  
تعجب و تنفر باو می نگریست دید ..

ماریا میخائیلونا در حالی که رنگ از رویش پریده بود پرسید :

– مگر تو در آشپزخانه لخت شده و رب دوشامبر خودت را

در آوردی؟

– یعنی چه؟! مگر چه شده است؟

– بخودت نگاه کن! ..

معاون دادستان نگاهی به سراپای خود کرد . . . از فرط تعجب

دهانش باز ماند .. روی شانته‌هایش بجای رب دوشامبر خودش، روپوش سپور آویزان بود . . . . چطور این روپوش بجای رب دوشامبر روی شانته‌هایش قرار گرفته؟

موقعیکه او مشغول حل این معما بود تخیلات و تصورات در مغز زنش صحنه تازه‌ای را مجسم می‌ساخت . . . صحنه‌ای وحشت آورو باور نکردنی : تاریکی . . . سکوت . . . بوسه . . . التماس . . . زمزمه . . . غیره و غیره ...

## شل وول

چند روز قبل من پرستار بچه‌های خودم را برای مذاکره باطاق  
کارم دعوت کردم .

لازم بود که بایولیا واسیلوونا بالاخره تسویه حسابی بکنم .  
بمجردیکه پرستار وارد اطاقم شد گفتم :

— یولیا واسیلوونا! خواهش می‌کنم بفرمائید بحسابمان رسیدگی  
کنیم، حتماً شما احتیاج بیول دارید ولی آنقدر خجالتی هستید که اگر  
احتیاجی هم داشته باشید خودتان از این موضوع صحبتی بمیان  
نخواهید آورد . . . خوب قرار گذاشته بودیم که ماهی ۳۰ روبل  
بشما بپردازم .

— معذرت می‌خواهم قرار ما چهل روبل بود ...

— خیر سی روبل بود ... من در دفتر چهام یادداشت کرده‌ام . من

همیشه پرستار بچه‌هایم سی روبل بیشتر حقوق نمی‌دهم . . خوب دو  
ماه است که شما مشغول خدمت هستید .



— معذرت می‌خواهم دو ماه و پنج روز.

— درست دو ماه ... طبق یادداشت در دفترچه‌ام درست دو ماه است، پس از این قرار طلب شما از من شصت روبل است. خوب از این مقدار نه روز یکشنبه را کم کنیم. شما تصدیق می‌کنید که روزهای یکشنبه را که از پسرمن «کولیا» پرستاری نمی‌کردند بگردش می‌رفتید. در این مدت دو ماه غیر از یکشنبه سه تعطیل دیگر هم داشتیم.

یولیا واسیلوونا از شدت ناراحتی و عصبانیت رنگ و رویش قرمز شد و چند بار گوشه لبانش را بشدت بکان داد ... ولی يك کلمه هم برزبان نیاورد ...

— نه یکشنبه و سه‌عید ... در اینصورت ۱۲ روبل کسر می‌شود... چهار روز هم پسرمن مریض بوده و احتیاجی به پرستاری نداشته. سه روز هم خود شما مبتلا به دندان‌درد شدیدی شده بودید و زخم اجازه داد که استراحت کنید ... دوازده و هفت می‌شود نوزده ... از شصت روبل نوزده روبل کسر می‌کنم ... می‌شود ... می‌شود ... چهل و يك روبل ... درست است؟

چشم چپ یولیا واسیلوونا قرمز شده و در گوشه آن قطره اشکی نمایان گردید. چانه‌اش بلرزه افتاد ... او باحال عصبانیت چند سرفه کرد و با دستمالش اشکش را پاک کرد و آب بینی‌اش را گرفت ... ولی يك کلمه برزبان نیاورد! ...

— در شب عید سال نو شما يك عدد فنجان با نعلبکی‌اش را را شکستید ... دو روبل هم بابت این کسر می‌شود ... هر چند بدانید

قیمت این فنجان خیلی بیشتر است زیرا یادگار خانوادگی بوده ولی ...  
 جهنم فدای سرتان همان دوروبل را حساب خواهیم کرد ... آنقدر در این  
 دنیا از این ضررها داده ایم که دیگر عادت شده است ... راستی بعلت  
 عدم توجه و دقت از طرف شما پسرم بیالای درخت رفته و در نتیجه  
 پیراهنش را پاره کرده است ... خوب ده روبل هم اینجا کسر میشود ...  
 باز بعلت عدم رسیدگی و توجه شما کلفتی که تازه آورده بودیم يك جفت  
 کفش دخترم را دزدید ... بالاخره مسئولیت خانه از این حیث بعهدہ  
 شما است ... شما باید دقت بکنید که از این اتفاقات نيفتند ... برای این  
 کار حقوق می گیرید ... خوب پنج روبل هم اینجا کسر می شود ...  
 در تاریخ دهم ژنوايه شما مبلغ ده روبل از من دستی گرفتید ...

بولیا واسیلوونا آهسته گفت :

- من چنین پولی را از شما نگرفته ام ! ...
- شما یادتان نیست ... من یادداشت کرده ام ! ...
- بسیار خوب حالا که می فرمائید قبول دارم ...
- از چهل و يك روبل بیست و هفت روبل کم کنید می شود  
 چهارده روبل ...

حالا دیگر هر دو چشم او قرمز شده و اشک آلوده گردید ... در  
 روی بینی بلند و ظریف دختر جوان قطرات عرق نمایان گردید، بیچاره  
 دختر دچار حالت عجیب شده بود و با صدای لرزان در حالیکه اشک بر  
 روی گونه های لطیف و سرخ شده اش می غلطید گفت :

- من فقط یکبار پول دستی گرفتم . من از خانم شما یکدفعه

فقط سه روبل دستی گرفتم... من دیگر از شما پولی دریافت نداشتم...  
 - راستی؟ چطور من این موضوع را فراموش کرده و یادداشت  
 نکرده بودم. خیلی متشکرم... پس از این قرار سه روبل از چهارده  
 روبل می ماند یازده روبل... دختر عزیز بفرمائید این پول شما...  
 بشمارید سه روبل... سه روبل... سه روبل... یک روبل می شود یازده  
 روبل. بفرمائید بگیرید...

و من یازده روبل بابت حقوق دو ماه خدمت او را تحویلش  
 دادم... او پول را گرفته و بادستهای لرزان بداخل جیبش گذاشت.  
 سپس با صدای آهسته گفت:  
 - مرسی!..

من از جای خود بلند شدم و با قدمهای تندی در اطاق کارم مشغول  
 قدم زدن شدم... عصبانیت عجیبی تمام وجودم را فرا گرفته بود. دختر  
 جوان حیرت زده بمن نگریست و نمی دانست چه باید بکند. بالاخره در  
 مقابل او ایستاده و گفتم:

- این مرسی شما بخاطر چه بود؟ زود باشید بگوئید بچه مناسب  
 شما از من تشکر کردید؟!

- بخاطر پول... برای پولیکه مرحمت فرمودید!

- ای بنده خدا! مگر متوجه نیستید که من سر شما کلاه گذاشته ام،  
 ساده ترمی گویم من شما را غارت کرده ام! باز هم ساده ترمی گویم من  
 پولهای شما را دزدیده ام! پس این «مرسی» برای چیست؟

– ای آقا باز خوب است که شما پس از رسیدگی بحساب باز مبلغی مرحمت کردید . . در جای دیگر نه فقط چیزی بابت حقوق به انسان نمی دهند بلکه در موقع حساب بدهکار هم می شویم . .

– در جاهای دیگر بشما پول نمی دهند؟ زیاد تعجب ندارد! من باشما شوخی کوچکی کردم . خواستم درس تلخی از زندگی بشما بیاموزم . . من تمام هشتاد روبلی را که حقوق مسلم شماست بشماخواهم پرداخت! من قبلا این مبلغ را حاضر کرده و در پاکت گذاشته بودم . . . نگاه کنید پاکت روی میز است . . ولی آیا می شود که انسان اینقدر مظلوم و کمرو باشد چرا موقعیکه من بناحق از حساب شما کسر می کردم کوچکترین اعتراضی نکردید؟ چرا ساکتید مگر می شود در این دنیا زنده بود و از حق خود دفاع نکرد؟  
آیا می شود که انسانهم شل وول باشد؟

لبخند تلخی بر لبان دختر جوان ظاهر گردید و من از روی این لبخند غیرطبیعی افکار او را خواندم که می گفت:

«بله می شود»

من از این درس تلخی که با او آموخته و مدتی ناراحتش ساخته بودم معذرت خواستم و تمام هشتاد روبل حقوق او را که قبلا در پاکت گذاشته بودم، تحویلش دادم. دختر جوان از اینکه برای اولین بار در زندگی حقوق خود را بدون کم و کسر دریافت می داشت فوق العاده متعجب گردید . . او سرش را پائین انداخت و در حالیکه دست و پهای

خود را گم کرده بود از اطاق خارج شد .

من نگاهی به پشت سرش انداختم و پیش خود فکر کردم:  
- «چقدر آسان است در این دنیا قوی بودن و ظلم کردن!»

۱۸۸۳

## خانم‌ها

فدور پطروویچ رئیس فرهنگستان که خود را آدمی خوش قلب، شرافتمند و منصف می‌دانست آنروز در اطاق اداره اش با آقای «ورمینسکی»، آموزگار یکی از دبستان‌ها مذاکره می‌کرد.

– خیر آقای ورمینسکی خانمه خدمت شما حتمی است .. باین صدای شما دیگر ادامه شغل آموزگاری امکان ناپذیر است. راستی صدای شما چرا این طور خراب شد؟

آموزگار سرش را پائین انداخت و آهسته بنا صدای گرفته‌ای

گفت :

– آقای رئیس! روزی پس از خاتمه کار از شدت خستگی و

گرما در حالی که خیس عرق بودم يك لیوان آبجو سرد نوشیدم.

– چه قدر دردناک و قابل تأسف است انسانی چهارده سال خدمت کرده

و يك مرتبه چنین بی احتیاطی بزرگی از او سر بزند! آدم نمی‌داند چه

بگوید، بخاطر يك عمل نسنجیده و بی اهمیت سرنوشت و سوابق اداری

خود را بخطر انداختن؟ خوب حالا شما چه خواهید کرد؟ برای آتیه خود چه فکری کرده‌اید؟

آموزگار متأثر و اندوهگین سرخود را پائین انداخته و جوابی نمی‌داد.

پس از مدتی رئیس فرهنگ پرسید:

شما آدم عیال‌واری هستید؟ زن و بچه دارید؟

آموزگار مجدداً با صدای گرفته و ضعیفی جواب داد:

— بله قربان... عیال‌وارم. متکفل خرج زن و دو فرزندم می‌باشم...

سکوت عمیقی در اطاق حکمفرما شد.. رئیس فرهنگ از پشت

میز برخاست و شروع بزدن کرد.

از قیافه او معلوم بود که اوقاتش تلخ و خجیلی ناراحت است.

پس از مدتی راه رفتن در مقابل آموزگار ایستاد و گفت:

— هر چه فکر کنم نمی‌فهم با شما چه باید کرد... ادامه شغل آموزگاری

دیگر بهیچوجه برایتان امکان نخواهد داشت! همینطور شما را اخراج

کردن و بیکار گذاشتن هم که چندان خوش آیند نیست.. شما برای ما آدم

غریبه‌ای نیستید بالاخره چهارده سال بدرستی خدمت کرده‌اید.. پس

از اینقرار وظیفه ما است که کمکی بشما کنیم... ولی چطور کمک کنیم؟..

من چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟ قدری هم امکانات مرا در

نظر بگیرید... و با اصطلاح خودتانرا جای من قرار دهید بالاخره از دست

من چه کاری ساخته است؟

مجدداً در اطاق سکوت برقرار شد رئیس فرهنگ راه می‌رفت

و همه‌اش فکرمی کرد... ورمینسکی در حالی که از شدت فشار غم و غصه و وحشت از يك آینده مجهول و هولناك روحیه خود را بکلی باخته و از دست داده بود روی صندلی نشسته و بنوبه خود در فکر فرو رفته بود. ناگهان رئیس فرهنگ قیافه بشاشی پیدا کرد و حتی از شدت خوشحالی بشکنی زد و گفت:

- خیلی تعجب می‌کنم چطور قبلا متوجه این موضوع نشدم! گوش کنید من میتوانم بشما پیشنهاد کنم.. در هفته آینده متصدی دفتر دارالایتام شهر متقاعد خواهد شد.. اگر میل داشته باشید می‌توانید بجای او مشغول کار بشوید!

بفرمائید! این یگانه کاری است که از دستم ساخته است!

ورمینسکی که بهیچوجه انتظار چنین محبتی را نداشت بنوبه خود شاد و بشاش شد.

رئیس فرهنگ ادامه داد:

- خیلی خوب شد که بیادم آمد... خیالم راحت شد... شما می‌توانید همین امروز تقاضای لازم را بنویسید موقعبکه ورمینسکی شکر کنان و دعاکنان از اطاق خارج شد فدور بطروویچ احساس راحتی خیال کرده و حتی يك حالت رضایت خاطر شدیدی از خود باو دست داد! دیگر در مقابلش قیافه ماتم زده و هیکل خم شده و فس کنان آموزگار قرار نداشت و از اینکه توانسته است شغل دیگری باو واگذار کند خیلی خوشحال بنظر می‌رسید و مطمئن بود با این عملی که از او سرزده است کاملا عدالت پروری خود را بشبوت رسانیده و اگر تعارف



وشکسته نفسی را بکنار بگذارد مثل يك انسان شرافتمند و نوع دوست رفتار کرده است .

ولی این حالت راحتی خیال او و رضایت خاطری که از کرده خود داشت زیاد دوام نیافت .. موقعی که او به منزل مراجعت و برای صرف ناهار پشت میز قرار گرفت ناگهان زنش «ناستاسیا ایوانوونا» مطلبی به خاطرش رسید و گفت:

آه . . راستی نزدیک بود یادم برود ! . دیروز «نی ناسرکی یونا» به منزل ما آمده و سفارش جوانی را می کرد . . مثل اینکه در دارالایتم شهر محل خالی پیدا شده است .

رئیس فرهنگ ابروانش را درهم کشید و گفت :

بله این طور است . . ولی این محل به شخص دیگری وعده شده است : تو که اخلاق مرا خوب می دانی . من هیچ وقت شغلی را با توصیه و سفارش به کسی واگذار نمی کنم .

میدانم و با اخلاق تو هم آشنا هستم ولی تصور می کنم برای خاطر «نی ناسرکی یونا» می شود استثناء قائل شد . . خودت می دانی که چقدر ما را دوست دارد و به ما محبت می کند . . در صورتی که تا به حال ما برای او هیچ کار مفیدی انجام نداده ایم . میدانم چیست؟ اصلاً خیال تقاضای او را نباید . بفکر خودت هم راه بدهی ! . در این صورت هم او را از خودت خواهی رنجاند و هم مرا . .

حالا بگو ببینم او سفارش چه کسی را کرده است؟

سفارش آقای پونروخین را .

کدام پونروخین؟ آیا این همان شخص نیست که شب عید

سال نو در تأثر شهر رل يك شخص مضحکی را بازی می کرد و مسخره بازی راه انداخته بود ؟! این آقا محترم و جنتلمن را؟! هرگز! رئیس فرهنگ از خوردن غذا دست برداشته گفت:

هرگز! خدا مرا از شر شیاطین حفظ کند، خیر هرگز!  
آخر چرا؟

عزیزم بدان اگر جوانی برای تهیه شغل مستقیماً مراجعه نمی کند و بوسیله خانمها اقدام کرده و توصیه و سفارش می آورد او آدم خوبی نیست! چرا این آقا زاده بدون واسطه مستقیماً خودش پیش من نمی آید؟! پس از صرف ناهار رئیس فرهنگ باطاق کارش رفت و در روی کاناپه دراز کشید و شروع به خواندن روزنامه‌ها و نامه‌های رسیده کرد. در یکی از نامه‌ها خانم شهردار چنین نوشته بود.

«فدور پطروبیچ عزیز! به خاطر دارم که روزی اظهار عقیده کردید که من بآسانی می توانم از اسرار قلب دیگران اطلاع حاصل کنم و شخص آدم شناسی هستم! . حالا موقع آن رسیده است که این عقیده خودتان را عملاً مورد آزمایش قرار بدهید. در همین روزها شخصی بنام دارالایتم را از شما کند این شخص را خوب می شناسم و می توانم به عنوان يك مرد جدی و آدم خوب به شما معرفی کنم. این جوان خیلی بانمک و تو دل برو است.

... بعد از آنکه خود جناب عالی با او ملاقات کردید متوجه خواهید شد که تا چه اندازه حق با من بوده است و در عقیده خودتان نسبت به من اشتباه نکرده اید...»

رئیس فرهنگ نامه را به کناری انداخت و با صدای بلند گفت:

خبر هرگز! خدایا خودت مرا از شر شیاطین حفظ کن.  
دیگر روزی نبود که رئیس فرهنگ نامه‌ای دریافت ندارد که از  
پونروخین تعریفی نشده باشد و از او توصیه‌ای به عمل نیامده باشد.  
بالاخره دریکی از روزها سرو کله خود آقای پونروخین نیز  
پیدا شد.

او جوانی بود چاق دارای صورتی صاف و براق گوئی که  
گربه‌های گرسنه مدتی مشغول لیسیدن آن بوده‌اند. او لباس نومشکی  
شیکی برتن داشت.

رئیس فرهنگ با خونسردی و بی‌اعتنائی به تقاضای او گوش  
داده سپس بالحنی جدی و خشک گفت:

من از اشخاصی که کاراداری دارند در منزل پذیرائی نمی‌کنم...  
شما می‌بایست با اداره مراجعه کنید..

— قربان خیلی معذرت می‌خواهم ولی دوستان مشترک‌مان بمن  
توصیه کردند که مخصوصاً در منزل خدمتتان برسم...

رئیس فرهنگ نگاهی خشم‌آلود و تنفرآمیز به نوک کفشهای براق  
و تیز او انداخت و صدائی شبیه گاو از خود خارج ساخت و گفت:

م م م م... عجب... تا آن اندازه که من اطلاع دارم پدرتان  
صاحب ثروت است و شما احتیاجی به پول نداشته و نخواهید داشت!..  
پس به چه علت این همه اصرار دارید که این شغل به شما واگذار شود؟  
آخر حقوق این کار بسیار ناچیز است!..

من علاقه زیاد به حقوقش ندارم.. همین طوری دلم می‌خواهد  
کاری بکنم بالاخره هرچه باشد يك شغل دولتی است..

— صحیح! به عقیده من يك ماه دیگر حوصله‌تان از این سر خواهد رفت و شما از آن صرف‌نظر خواهید نمود در صورتی که شخصی را برای تصدی این شغل در نظر گرفته‌ام که فوق‌العاده محتاج است و این کار تا آخر عمر و سیله معیشت خود و خانواده‌اش خواهد بود... بلکه اشخاص محتاج و فقیری وجود دارند که این کار یگانه و سیله..

پونروخین حرف رئیس فرهنگ را قطع کرد و گفت:

قربان به شما اطمینان می‌دهم که حوصله‌ام از اینکار سر نخواهد رفت. قول شرف می‌دهم که در کارم ساعی و جدی باشم.

رئیس فرهنگ مثل ترقه منفجر شد و در حالیکه لبخند تحقیر—

آمیزی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

— گوش کنید. شما چرا از روز اول مستقیماً به خود من مراجعه

نکردید. و بهتر دانستید که قبلاً بوسیله خانم اقدام کرده و آنها را ناراحت سازید؟

پونروخین مثل اینکه قدری ناراحت شد، سرش را پائین انداخت

و گفت:

من نمی‌دانستم که شما از این موضوع خوشتان نخواهد آمد..

ولی جناب رئیس اگر شما برای توصیه و سفارشات اهمیتی قائل نیستید

و از این کار خوشتان نمی‌آید من می‌توانم گواهی لازم را ارائه بدهم..

او از جیب خود نامه‌ای بیرون آورد و به دست رئیس فرهنگ داد.

در زیر نامه‌ایکه با انشاء رسمی اداری نوشته شده بود امضای استاندار

دیده می‌شد و چنین بنظر می‌رسید که استاندار نامه را خوانده و فقط برای

اینکه از سر خانم سمجی خلاص شود آنرا امضاء کرده است.

رئیس فرهنگ‌نامه را تا باآخر خواند سپس آهی کشید و گفت:  
کاری نمی‌شود کرد . . . اطاعت می‌کنم فردا تقاضای خودتانرا  
نوشته و به من بدهید . . . کاری نمی‌شود کرد . . .

موقعی که بالاخره پونروخین خانه‌را ترك کرد تمام وجود رئیس  
فرهنگ را يك حالت اشمئزاز و نفرت فرا گرفت . . . او مثل مار فش فش  
می‌کرد و باحالت عصبانی در اطاق از گوشه‌ای بگوشه دیگر قدم می‌زد  
و مرتباً می‌گفت :

کیف ! . . . پسرک بی‌معنی ! . . . کاسه لیس زنها ! . . . خزنده بی  
شخصیت ! . . . حیوان ! . . .

عصبانیت جناب رئیس به حد اعلی رسیده بود . همان طوری که  
در اطاق مشغول قدم‌زدن بود و به سمت دری که لحظه‌ای قبل پونروخین  
از آن خارج گردیده بود رسید طاقت نیاورد و تفتی به میان در انداخت . . .  
و ناگهان در جای خود خشک شد و از شدت خجالت خیس عرق گردید  
زیرا در همین موقع خانم رئیس دارائی استان که به ملاقات او آمده بود  
در آستانه در ظاهر گردید!

— معذرت می‌خواهم من چند دقیقه مزاحم شما خواهم شد . . . بله بله . . .  
فقط چند دقیقه . . . برادر جان بنشین و با دقت به حرفهای من گوش بده . . .  
می‌گویند که در یکی از ادارات شما محل خالی پیدا شده است . . . همین  
امروز یا فردا شخصی بنام پونروخین نزد شما خواهد . . .

خانم رئیس دارائی بلبلی زبانی می‌کرد و رئیس فرهنگ با رنگی  
پریده و چشمانی بی‌حالت مثل اشخاصی که نزدیک است غش کند یا و  
می‌نگریست و برای حفظ ظاهر لبخندی پر لب داشت . . .

روز بعد موقعی که جناب رئیس فرهنگ در اطاق کار اداره‌اش  
ورمینسکی را به حضور پذیرفته و با او مشغول مذاکره بود تا مدتی  
قادر نبود حقیقت تلخ را با او بگوید... او مرتباً حاشیه می‌رفت... گیر می‌کرد  
و نمی‌دانست از کجا شروع کند... ولی مثل اشخاص مست زبانش در  
اختیارش نبود... گوشه‌هایش سرخ‌شده، از اینکه ناچار بود پشت‌میز  
ریاست و در مقابل کارمند کوچک خود رل ناشایسته‌ای را بازی کند  
فوق‌العاده خجل و ناراحت بود...

ناگهان مشت محکمی بر روی میز نواخت و از جای خود بلند  
شد و فریاد برآورد:

— من در ادارات خود هیچ محلی برای شما ندارم! . . و ندارم! . .  
از من چه می‌خواهید؟ . . چرا مرا راحت نمی‌گذارید؟ بالاخره دست  
از سر من بردارید! . .

خواهش می‌کنم این لطف را در حق من بکنید! . .  
این به گفت و از اطاق کار خود خارج شد . . . .

## گرفتاری غیر منتظره

یوگنی الکسیویچ پودزاروف هنرپیشه جوان تآتر، بلندقد، شیک، با صورتی منظم و چشمانی که به علت شب زنده‌داری و میگساری قرمز و متورم بود بمناسبت شروع فصل تآتر به یکی از شهرهای جنوبی رفت و تصمیم گرفت در اولین فرصت با چند خانواده سرشناس شهر آشنا شود. او اغلب در حالیکه با افاده و ظرافت خاصی پایش را تکان می‌داد و با این حرکت جورابه‌های قرمزش را نمایان می‌ساخت و می‌گفت: —بله آقا هنرپیشه باید در مردم نفوذ داشته باشد چه مستقیم و چه غیرمستقیم. منظور اولی را بوسیله ظاهر شدن در سن بدست می‌آورد. دومی را با معاشرت و رفت و آمد با اهالی. و به شرافتم قسم نمی‌فهمم برای چه همکاران من اینقدر از معاشرت با خانواده‌ها گریزانند؟ به چه علت؟

صرف نظر از غذاهای خوب و شیرینی‌ها و مهمانی‌ها و شب‌نشینی‌ها، صرف نظر از سرگرمی‌ها چه تأثیر مطلوبی یک هنرپیشه می‌تواند در اجتماعات

داشته باشد! چقدر لذت بخش است اینکه تو توانسته‌ای در نتیجه گفته‌هایت بالاخره مغز خرفت آدمی را به حرکت آورده و جرقه‌ای از فهم و شعور در آن روشن سازی. آن وقت اشخاص مختلف؟ زنها؟ خدای من چه زنهایی! سر انسان بدوران می‌افتد. به خانه تاجر معتبری داخل می‌شوی. به اطاقهای خصوصی او راه پیدا می‌کنی یک سیب ترو تازه و سرخ رنگ برای خودت انتخاب می‌کنی، بشرافتم قسم خوشبختی بزرگی است.

او بالاخره در این شهر با خانواده زیبایف کارخانه‌دار محترم آشنا شد ولی اکنون هر وقت که به یاد آن آشنائی می‌افتد با نفرت روی خود را ترش می‌کند... و با عصبانیت زنجیر ساعتش را می‌چرخاند. یکدفعه - در یکی از مهمانیهایی که در منزل زیبایف برپا بود آرتیست جوان در اطاق پذیرائی دوست جدید خود نشسته و بر حسب عادت به وراجی مشغول بود. دوروبر او در میلهائی راحت و بروی نیمکت اشخاص مختلفی نشسته و با توجه خاصی به حرفهای او گوش می‌دادند. از اطاق مجاور آهنگ خنده زنانه و صدای لوازیم چسای عصرانه به گوش می‌رسید.

او پس از اینکه پاروی پا انداخت در حالیکه با ادای هر جمله قدری از جای مخلوط با کنیاک را سر می‌کشید سعی می‌کرد که در صورت خود حالت کسالت از این مهمانی را مجسم کند درباره موفقیتهای خود در روی سن حکایاتی نقل می‌کرد. و در حالیکه تبسمی بر لب داشت می‌گفت:

من اغلب در شهرستان بروی صحنه ظاهر می‌شوم و لسی اتفاق هم



می‌افتد که گاهی در پایتخت بازی کنم . . . راستی يك اتفاقی که  
برایم افتاده برایتان نقل می‌کنم که به‌خوبی معرف سطح فکر و عقل  
مردم امروزی است.

در مسکو آن‌شبی که عایدی تأثر به منفعت من بود جوانها برای  
ابراز احساسات به قدری سبد و دسته‌های گل سرخ برایم آورده بودند  
که به مقدسات قسم نمی‌دانستم آنها را کجا بگذارم . پس از مدتی  
در روزهایی که گرفتار بی‌پولی بودم پرهای گل‌های خشک شده را برای  
فروش به مغازه‌بردم حدس می‌زنید که چقدر بود؟ در حدود ۵۲ کیلو  
ها ها ها انمی‌دانید این پول چه به موقع به داد من رسید . روی هم‌رفته  
هنرپیشه‌ها اغلب بی‌پولند . امروز صاحب صدها هزار و فردا صاحب  
هیچ . . . امروز لقمه‌نانی هم نیست . . . فردا وفور شامپانی و خوراک  
بو قلمون . بر شیطان لعنت.

حاضرین در حالی که با خونسردی مشغول نوشیدن چای خود  
بودند حرفهای او را گوش می‌کردند.

صاحب‌خانه که از وجود این مهمان تحصیل کرده و مشهور هنرمند  
در خانه خود فوق‌العاده راضی به نظر می‌رسید در حالی که نمی‌دانست  
به چه وسیله رضایت خاطر او را فراهم کند «پاول ایگنانونیچ کلیموف»  
را که مرد گوش‌تالوی چهل‌ساله‌ای از اقوام دور خودش بود کت‌بلندو  
شلواری گشادپوشیده بود و تازه از شهر دیگری به‌نزد او آمده بود معرفی  
کرد و گفت :

معرفی می‌کنم ایشان آقای کلیموف تاجر تور فروش و از علاقمندان  
تأثر هستند و خودشان هم موقعی در تأثر رلی به عهده می‌گرفته و بازی

می کرده‌اند. بودژاروف و کلیموف در نهایت خوشوقتی شروع به صحبت کردند. ظاهر آناجر تور فروش در همان شهری زندگی می‌کرد که هنرپیشه جوان دو فصل پی‌درپی در تئاتر آنجا بازی کرده بود. صحبت آنها در اطراف شهر و تئاتر و آشناهای مشترکی که داشتند دور می‌زد ...

- می‌دانید این شهر بطور عجیبی مورد توجه من است! چه سنگفرشهایی چه باغهای دلفریبی! .. و چه اجتماعاتی! چه اجتماعات عالی و برازنده‌ای!

تاجر بعلامت موافقت سری تکان داد و گفت:

- بله اجتماعاتی عالی بود .

- شهر تجارتمی و در عین حال دارای مردمانی روشن و تحصیلکرده مثلا مدیر دبیرستان ... دادستان ... افسران و همینطور رئیس پلیس هم آدم احمقی نبود و بقول فرانسویها مرد تودل بروئی بود . اما زنها ! خدایا چه زنهایی؟

- بله زنها ... واقعاً ...

- ممکن است من در این مورد بی‌نظرنیاشم ... قضیه از اینقرار است که من در شهر شما نمی‌دانم بچه مناسب در عشق شانس عجیبی می‌آوردم! من می‌توانستم در این باره دهها رمان بنویسم. مثلا این يك رمان ... من در خیابان «یگوروسکایا» زندگی می‌کردم در همان خانه‌ای که اداره دارائی ...

- همان خانه قرمز رنگی که هنوز بندکشی نشده؟

- بله، همان که بندکشی نشده و اینطوریکه بخاطر دارم در همسایگی من منزل «گشچیوا» زیباترین دختر آن ناحیه و ارنکا زندگی

می کرد. کلیموف در حالیکه از خوشحالی صورتش می درخشید پرسید:  
- این دختر «وارواریکلا یونا» نبود؟ واقعاً زیباست در  
خوشگلی نظیر ندارد!

- بله در شهر نظیر نداشت بخصوص نیمرخ او چشمان سیاه و  
درشت او و گیسوانی که ناگهش می رسید مرا در رل «هاملت» دید ..  
و آنوقت نامه ای بسبک «تاتیانای پوشکین» برایم نوشت و من .. ملتفت  
می شوید جواب آنرا نوشتم ..

پودزاروف نگاهی باطراف انداخت و از اینکه در سالن شنونده ای  
وجود نداشت ناراحت شده و بادلتنگی لبخندی زد و آهی کشید و سپس  
با صدائی آهسته پیچ کنان گفت:

- يك شب پس از خاتمه نمایش موقعیکه بمنزل رسیدم او روی  
نیمکت کنار من نشست .. ریزش اشکها .. بیان احساسات عاشقانه ..  
بوسه ها شروع می شود شب عجیبی! حکایت مابهمین ترتیب دو ماهی  
ادامه داشت. اما بشرافتم قسم این شب دیگر هرگز تکرار نشد. عجب  
شبی بود!

«کلیموف» در حالیکه چشمان قرمز شده خود را بروی هنرپیشه  
خیره کرده بود فرقر کنان گفت:

- اجازه بفرمائید چطور چنین چیزی ممکن است؟ من واروارا-  
نیکلایونا را بخوبی می شناسم او خواهرزاده من است!

«پودزاروف» اندکی ناراحت شد و خیره چشمان خود را  
به کلیموف دوخت.

کلیموف در حالیکه دستهایش را بدو طرف باز می کرد

ادامه داد :

– چطور ممکن است ... من این دختر را خوب می شناسم و ...

و .. خیلی تعجب می کنم ..

هنرپیشه جوان با کلماتی جویده و نامفهوم گفت :

– خیلی متأسفم که این اتفاق روی داد ... اگر چه ... البته شما

بعنوان يك دائی ..

مهمانها که تابعال با کمال میل به حرف های هنرپیشه جوان گوش

داده و با لبخند او را تشویق می کردند ناراحت شده و مبهوت

نگاه می کردند.

کلیموف با اضطراب فراوان گفت :

– نه لطفاً شما حرفهای خودتان را پس بگیرید . از شما استدعا

می کنم !

هنرپیشه در حالیکه دستهایش را با حرکات بی ترتیبی تکان

می داد گفت :

– اگر در این قضیه توهینی بشما شده است عفو فرمائید.

– و شما اعتراف کنید که حقیقت نگفته اید.

– من؟ نه .. من دروغ نگفتم اما خیلی متأسفم که این موضوع

را باز گو کرده ام .. و رویهمرفته معنی این حالت شما را نمی فهمم.

کلیموف خاموش از اینطرف بآنطرف اطاق قدم می زد و

مثل اینکه فکری می کرد و نمی توانست تصمیم قطعی در باره آن بگیرد.

صورت گوشت آلود او قرمز تر شده بود و رگهای گردنش برآمده بود

پس از اینکه دودقیقه‌ای قدم زد به‌هنرپیشه جوان نزدیک شد و با صدائی  
تضرع آمیز گفت :

– نه شما اینقدر مهربان هستید که اعتراف کنید که در باره وارنکا  
دروغ گفته‌اید! این لطف را بفرمائید!

هنرپیشه شانه‌هایش را بالا انداخته و در حالیکه پاهایش را تکان  
می‌داد و بزحمت لبخند می‌زد گفت :

– عجب! این دیگر توهین آمیز است!

– مثل اینکه شما مایل نیستید اعتراف کنید!

– نمی‌فهمم!

مایل نیستید؟ در اینصورت ببخشید ... من ناچار باید دست  
به عملیات ناشایسته‌ای بزنم...

آقای عزیز با الان باشما بطرز توهین آمیزی رفتار خواهم کرد و یا  
اینکه ... اگر مرد شرافتمندی هستید اجازه بدهید شمارا به دوئل بوسیله  
طپانچه دعوت کنم!

هنرپیشه جوان باحالت تحقیر آمیزی گفت: بفرمائید! بفرمائید!

صاحبخانه و مهمانان که بشدت ناراحت شده بودند و نمی‌دانستند

چه باید بکنند کلیموف را به کناری کشیده و از او درخواست می‌کردند  
که این جنجال را راه نیاندازد ..

در این میان قیافه چند نفر زن که از این جریانات سخت متعجب  
شده بودند از لای درها دیده میشد.

جوان هنرپیشه بدور خود می‌چرخید، تکان می‌خورد و با حرکاتی  
که نشان می‌داد حاضر نیست پیش از این در خانه‌ایکه باو تا این حد

توهین شده است توقف کند کلاه خود را برداشته و بدون خدا حافظی از منزل خارج شد. در طول راه در حالیکه لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشت شانهای خود را با علامت بیقیدی و بی اعتنائی تکان می داد و لسی پس از رسیدن بمنزل و دراز کشیدن بروی نیمکت ناراحتی فوق العاده ای در خود احساس کرد. او فکرمی کرد: «خدا لعنتش کند! دوئل مانعی ندارد او مرا نخواهد کشت ولی بدبختی در اینستکه رفقا نخواهند فهمید. برای آنها کاملاً واضح است که من دروغ گفته ام. پست! در تمام روسیه رسوا خواهم شد.»

«پودزاروف» مدتی فکر کرد سیگار کشید و بالاخره برای اینکه قدری تسکین پیدا کند وارد خیابان شد. او فکرمی کرد: «اگر می توانستم با این نفهم صحبت کنم و بکله بی شعور او فرو کنم که اصلاً از او نمی ترسم» با این فکر هنرپیشه جوان جلوی منزل زیبایف توقف کرده و به پنجره ها نگاه کرد. از پشت پرده های توری روشنی چراغ و هیكلها تیکه در اطاق حرکت می کردند نمایان بود.

هنرپیشه تصمیم گرفت. منتظر خواهم شد!

هوا سرد و تاریک بود. در همین موقع باران ریز پائیزه نیز شروع به باریدن کرد. پودزاروف بزیرتیر چراغ پناه برد و تمام وجودش را ناراحتی عجیبی فرا گرفته بود. حالا دیگر سر تا پا خیس شده و راستی بسته آمده بود. بالاخره ساعت دو بعد از نیمه شب در منزل زیبایف باز شد و مهمانان شروع به خارج شدن کردند. تاجر تور فروش آخرین نفری بود که از در بیرون آمد چنان آهی کشید که صدایش در همه خیابان

منعکس شد و سپس در پیاده‌رو راه افتاد و با گالوش‌های گشادش شلپ-شلپ می‌کرد.

هنرپیشه جوان او را تعقیب کرده و موقعیکه بنزدیک او رسید چنین گفت:

- اجازه بفرمائید! فقط یکدقیقه.

کلیموف توقف کرد. هنرپیشه لبخندی زده و در حالیکه زبانش بلکنت افتاده بود تمجیح‌کنان گفت:

- من .. من اعتراف می‌کنم ... دروغ گفتم ...

کلیموف گفت:

- نه شما باید در حضور همه اعتراف کنید! و بلافاصله باصورت برافروخته اضافه کرد:

- من نمی‌توانم این قضیه را به همینجا ختم کنم ...

- بسیار خوب ... اما بالاخره من معذرت می‌خواهم ... پس از شما استدعا می‌کنم ... ملتفت می‌شوید؟ خواهش می‌کنم، علتش اینست که بالاخره دوئل سروصدایش بلند می‌شود و من رفقائی دارم که خدا می‌داند در باره من چه فکرهائی خواهند کرد.

هنرپیشه جوان سعی می‌کرد خود را خون‌سرد جلوه دهد لبخند بزند خود را محکم نگاهدارد ولی ترس که اینحرفها سرش نمی‌شود. صدایش می‌لرزید چشمهایش مقصرانه دور می‌زد و سرش بی‌این خم می‌شد. مدتی زیر لب چیزهائی می‌گفت و کلیموف به حرفهای او گوش می‌داد و فکرمی‌کرد بالاخره آهی کشید و گفت:

- بسیار خوب ... خدا ببخشد . فقط جوان دفعه دیگر سعی

کنید دورغ نگوئید که هیچ چیز به قدر دروغ انسان را پست و کوچک نمی کند! شما جوانها بالاخره درسی خوانده اید . . . تاجر تور فروش از صمیم قلب و با لحنی پدرانانه نصیحت می کرد و هنرپیشه در حالی - که لبخند کوتاهی بر لب داشت گوش می داد . وقتی که نصایح تمام شد بود ژارف تعظیمی کرده و با وضعی مقصرانه در حالی که خود را جمع کرده بود به طرف مهمانخانه ای که در آن منزل داشت روان شد .

نیم ساعت پس از دراز کشیدن در رختخواب حسن کرد که اوضاع بسیار خوب و خطر کاملاً رفع شده است . آرام و راضی از اینکه گرفتاری غیر مترقبه این طور به خوبی تمام شد لحاف را به خود پیچیده و بزودی به خواب رفت . این خواب چنان سنگین و آرام بود که او تا فردا قبل از ساعت ده بیدار نشد .



## اعتراف انسان نزد سگ

شب ماهتابی و سردی بود. . آلكسى ايوانويچ رومانسوف،  
سوسكى را از روى آستين خود به دور انداخته آهسته در را باز  
نموده و داخل حياط شد.

حياط فوق العاده تارىك و كثيف بود. موقعى كه او از  
كنار گودال بزرگ و متعفنى رد مى شد مثل بندبازان دست هاى خود را  
به اطراف بلند نموده و با حر كات آنها سعى مى نمود تعادل خود را  
حفظ نمايد .

در اين موقع او مشغول فلسفه بافى بود و با خود صحبت  
مى كرد :

- . . واقعاً انسان چيست ؟ بنله انسان خاكستر بى اهميتى  
بيش نيست ! . . انسان مقدارى گوشت و پوست و استخوان ! . . مثلاً  
استاندار ماپاون نيكلای يويچ . . خوب بله . او هم مقدار خاكستري  
بيش نيست . . قدرت و ابهت ظاهرى او نيز تصورى است . . دود

است . . فقط کافی است يك بار محكم پف کنی و .. اثری از او باقی نخواهد ماند .

در این موقع صدائی به گوش (فیلسوف) رسید .  
-عوعوعو!..

رومانسوف نگاهی به اطراف نمود و در دو قدمی خود هیكل درشت سك سیاه رنگی را مشاهده کرد . . سك از نژاد شین لوو به اندازه گرك بزرگ بود . . سك در کنار اطاق سرایدار نشسته و با زنجیری که محكم به دیوار بسته شده بود دور می رفت .

رومانسوف مجدداً نگاهی به سك انداخت . . قدری فکر کرد و در قیاقه اش آثار تعجب ظاهر گردید . .

سپس شانه های خود را بالا انداخت و سرش را تکانی داده و لبخند زهر آگینی بر لبانش نقش بست .  
سك مجدداً غرید .

-ررررر! عوعوعو! عو!

رومانسوف دستهای خود را به علامت تعجب تکانی داده گفت:  
نمی فهمم ! . حتی توهم !؟ توهم میتوانی به انسان پارس کنی؟!  
ها ؟ اولین بار است که در زندگی خود می بینم و میشنوم . . لعنت خدا بر من ! مگر تو نمیدانی و برایت روشن نیست که انسان اشرف مخلوق است و گل سرسید آفرینش است . . آخر تو يك نگاهی بکن . . نمی بینی؟ . . خیلی خوب . . من نزدیک می آیم بیا . . خوب تماشا کن . . مگر من انسان نیستم . . عقیده تو چیست ! آیا من انسان هستم یا نیستم؟ . زود باش بگو! . .

-ررررر! عوعوعو!.. عوعو!

رومانسوف دست خود را بسوی سلك دراز نموده گفت:  
دستت را بده! .. زودباش دستت را بده! .. لطف نمیفرمائید؟  
میل ندارید؟ بسیار خوب هیچ لازم نیست! .. در نظر میگیریم. فعلاً  
اجازه بفرمائید چند ضربه محکم به پوزه شما وارد آورم. . دردت آمد؟  
عیب ندارد. . ناراحت نباش. . من از روی علاقه ..

- عوعو! ررررا عوعوعو!

صحیح! گاز هم میگیری! بسیار خوب! عیبی ندارد! .. این  
موضوع را هم در نظر میگیریم! .. معلوم میشود از اینکه انسان اشرف  
مخلوقات، گل سرسبد آفرینش و سلطان حیوانات است برای تو کوچکترین  
اهمیتی ندارد پس از این موضوع میتوان نتیجه گرفت که جنابعالی  
میتوانید جناب استاندار را هم گاز بگیرد! .. بله؟! در مقابل استاندار،  
همه تعظیم میکنند و بزانو میافتند ولی مثل اینکه برای تو ایشان با يك  
تکه استخوان هیچ فرقی ندارند. آیا منظور تو را خوب درك کرده‌ام؟ بسیار  
خوب. . بسیار خوب، آنطوریکه می فهمم افکار خطرناك به مغز تو راه  
یافته است.. جواب بده اینطور نیست؟ آیا سرت بوی قرمه سبزی میدهد؟

- ررررا! .. عوعوعو عو! .. عوعو!

- آهای یواش! .. گاز نگیری... راستی چه میگفتم؟! .. آها راجع  
به خاکستر بله بله همینطور است انسان خاکستری بیش نیست .. قوت  
کمی .. دیگر اثری از او باقی نمیماند پف پف فف ف! راستی اصلاً  
برای چه زنده هستیم. باخون توأم با امراض پدر و مادر بدنیا میآئیم .  
میخوریم . میآشامیم .. درس میخوانیم . علوم مختلف را فرا میگیریم  
وبالآخره میمیریم . تمام اینها برای چیست؟ خاکستر ذره ناچیز و بی قدر  
و قیمت .. نه واقعاً انسان موجود بی ارزشی است . آهای خوب گوش  
کن با تو هستم .. تو سنگی و چیزی نمی فهمی . ولی اگر تو میتوانستی

به افکار ما پی ببری و .. از پسیکو لوزی انسان سردر بیاوری! .  
رومانسوف چند بار سرش را تکان داد سپس تف آبداری بکف  
حیاط انداخت ادامه داد:

- بله کثافت .. تو چنین فکر میکنی که من رومانسوف منشی  
مخصوص مدیر کل صاحب رتبه نه سلطان طبیعت و اشرف مخلوقات  
هستم .. اشتباه میکنی من يك آدم مفت خور، رشود خوار دورو و پست  
فطرتی بیش نیستم! . بله من يك موجود کاملاً بیشرقی هستم! .  
رومانسوف با مشت‌های گره کرده چند ضربه محکم بسینه خود  
کوفته گریه کنان گفت:

- بله بیشراف .. خبر چین باپوش دوز، تو فکر میکنی کور نیوشکین  
را بخاطر من از اداره بیرون نکردند؟ ها! از شما میپرسم چه کسی بود که  
۲۰۰ روبل وجه دستی را دزدیده و تقصیر را بگردن سور کوچف انداخت  
فکر میکنی من نبودم؟ آیا خودش است .. پس فطرت بی همه چیز، بیشراف ..  
خائن! . مثل اینکه معرفی خودم کامل نشده است . بگذار بقیه اش را هم  
بگویم متعلق .. مردم آزار و پدر سوخته! . آقای سگ میشنوی این همه  
القاب مال من است .

رومانسوف با آستین اشک‌هایش را پاک نموده ادامه داد:  
حالا گاز بگیر .. حتی تکه تکه کن و بخور .. از روز تو لدم تا بحال هیچکس  
پیدا نشد که بمن يك کلمه حرف درست و حسابی بزند . نصیحتم بکند . .  
همه مرا پیش خود آدم پس فطرت و بی شرفی میدانند ولی در حضورم لبخند  
میزنند، تعریف میکنند و تملق میگویند .. آرزو میکنم که يك نفر پیدا شود و برای  
خاطر تمام بدی‌ها که ب مردم کرده ام پوزه ام را خونین و مالین کند .. یا اقلاً  
چند فحش آبدار بمن بدهد . . خیر پیدا نشد .. سگ عزیز بیا تو مرا گاز بگیر ..  
نوش جان کن .. حالا این مرد بی معنی و موجود کثیف را تکه تکه

کن.. بیامرا گاز بگیر.. نوش جان کن.. این خائن پست فطرت را بخور..  
رومانسوف تکانی خورده و بروی سگ افتاد.

.. بارک الله .. اینطور ... همینطور.. صورتم را تکه تکه کن.  
دلت هیچ نسوزد! هر چند که خیلی دردناک است ولی خواهش میکنم بدون  
ملاحظه هر کاری دلت میخواهد بکنی.. مبادا دلت بسوزد و خیال عفو بسرت راه  
یابد .. بیا دستهایم را بخور. آها خون آمده، مرد بیشراف تحویل بگیر  
این سزای تو است! خیلی خوب. مرسی. مرسی. پالتو را هم تکه تکه  
کن آنها از پول رشوه بدست آمده است .. دوست نزدیکم را لودادم  
و بامزد آن پالتو خریدم .. کلاه را هم فراموش نکن! اما راستی دیگر  
مثل اینکه زیادی شده است. بس است .. موقع رفتن بمنزل است.  
سگ عزیز خدا حافظ. شب بخیر. از اینکه تورا ناراحت کرده ام خیلی  
معذرت می خواهم ..

رررر! عو عو! عو!

رومانسوف از روی زمین بلند شده چند بار با دست خونین سگ  
را نوازش نمود، پای خود را نزدیک دهان سگ آورد تا برای آخرین  
بار گاز محکمی از ماهیچه هایش بگیرد سپس خود را در میان پالتو تکه  
پاره شده اش پیچید تلوتلو خوران بسمت در منزل روان گردید .

نزدیک ظهر روز بعد که رومانسوف از خواب بیدار شد با منظره  
عجیبی روبرو گردید تمام سرو صورت، دست و پایش باند پیچی شده  
و در کنار تخت خواب زنش باد کتر ایستاده و با چشمای متعجب و وحشت  
زده او را مینگریستند .

(چخوف باعتراف خودش این داستان را در سال ۱۸۸۵ و موقعی نوشته  
است که احساسات عالی انسانی در او تحریک شده و بقول خودش بسرحد کمال  
رسیده بود.)

بها ۱۴۰ ریال

## انتشارات گروپ

شاهرضا مقابل دانشگاه تهران تلفن ۶۴۳۴۷۹ - ۶۴۲۵۷۹

اجازه نامه شماره  $\frac{۱۳۰۶}{۵۴/۱۲/۹}$  وزارت فرهنگ و هنر